

رمان عشق فنا ناپذیره | یاسمن خوشنام (a.aboody) کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه :

آن بیرون ، ورای آنچه درست و غلطه ، ورای آنچه تصور می کنی ...

دشت پهناوری است ، آنجا همدیگر را ملاقات می کنیم ...

آنجا ، جایی است که برای عشق ما ارزش قائلند ...

برای عشقی که در آن فنا شدیم ...

ولی ... ولی نگذاشتیم که عشقمان فنا شود ...

فـنـا !!!

فصل ۱ : تصمیم برای رفتن

وسایلم رو سریع از توی آموزشگاه جمع کردم ... همه شون رو توی کیف چرم مشکی بزرگم ریختم و از
موسسه بیرون زدم .

- نیهـا نیهـا ... !

صدای تینا بود که بلند داد می زد و صدام می کرد ... برگشتم تا ببینم چیکارم داره ... تا برگشتم تینا افتاد
روم و پخش زمین شدم .

- آخ !

با صدای بلند فریاد زد ... آخه من نمی دونم این تینا افتاده روی من ، من رو پرس کرده ... این باید داد بزنه یا من ؟

- هیکل خپلت رو از روم جمع کن ... شبیه سوسک لهم کردی !

- چی ؟

- میگم از روم بلند شو !

وقتی که فهمید من رو داره با وزن ۸۰ کیلویش له می کنه ، سریع بلند شد .

- وای نیها تورو خدا من رو ببخش ... از عمد نبود .

- باشه حالا ... چیکارم داشتی ؟

- بیا موبایل رو روی میز جاگذاشته بودی !

موبایلی رو که بابام برای تولد پارسالم بهم هدیه داده بود از دست تینا گرفتم و دوباره به راه خودم ادامه دادم ... به ایستگاه اتوبوس رسیدم ... سوار شدم ... چشمام رو بستم تا ایستگاه مد نظرم رو اعلام کنه ... امروز خیلی با آقای جیمز صحبت کردم تا راضی شد که من از آموزشگاه برم ... طبق توافق نامه بین ما باید تا ۳ ماه دیگه برایش در آموزشگاه کار می کردم تا با هم بی حساب بشیم ... جای بدی نبود ... ماهی ۵۰۰ دلار بهم میدادن که ۱ ساعت و ۴۵ دقیقه به بچه های ۵ تا ۸ سال نقاشی یاد بدم ... البته ناگفته نمونه که هر ماه ۲۰۰ دلار از حقوقم رو باید به آقای جیمز به خاطر خونه ای که بهم اجاره داده بود ، میدادم ... اما چونکه ۳ ماه دیگه تا وقت تخلیه خونه مونده بود ، با هر بدبختی که شده بود این ۶۰۰ دلار رو جور کردم و بهش دادم .

۴ سال پیش بود ... وقتی که من ۱۸ ساله برای آموزش نقاشی حرفه ای پیش یکی از دوستان پدرم یعنی همین آقای جیمز اومدم به پاریس ... پدرم از آقای جیمز خواسته بود که به من یک خونه بده و وقتی که من نقاشیم در حدی بود که بتونم آموزش بدم ، من رو در آموزشگاه خودش استخدام کنه ، در قبالتش من مقداری از حقوقم رو به آقای جیمز بدم .

از قضا که ما از گذشته بد شانس بالفطره بودیم ... آقای جیمز پول پرست از آب در اومد و از من پول ۲ سالی رو که بدون دادن هزینه در خونه اش نشسته بودم می خواست ... من هم خوشم نمیاد که پیش پدرم ، دوستش رو خراب کنم برای همین مجبوری ۶ ماه بیشتر برای آقای جیمز کار کردم و توافق نامه ای رو امضا کردم .

طبق اون توافق نامه من ۶ ماه در آموزشگاهش کار میکنم و پول ۲ سال اقامت در خانه اش رو بهش پرداخت میکنم...البته پول این ۶ ماه بیشتر موندن رو هم ازم گرفت .

حالا هم که می خواستم پیش خانواده ام در نیوکاسل (Newcastle) برگردم ، استعفا نامه ای بهش دادم که ماجراهایی پشت سرش خوابیده بود .

- این چیه که برام آوردی ؟

- استعفا نامه ...

- خودم میدونم چیه ولی جنابعالی باید ۳ ماه دیگه برام کار کنی و پول اون ۲ سال بهم پرداخت کنی .

- یعنی این پول انقدر برات مهمه که بخاطرش من رو مجبور می کنی که برات اینجا کار کنم ؟

- اگر کار نکنی ازت شکایت می کنم !

- اگه پولت آماده باشه چی ؟

- دیگه کاری باهات ندارم .

۶۰۰ دلاری که از مایکل که یکی از بهترین دوستانم در پاریس بود قرض گرفته بودم ، روی میز گذاشتم .

- اینم ۶۰۰ دلار باقی مونده ... توافق نامه رو بهم بده .

یک کاور بزرگ در آورد و شروع به گشتن در برگه های بهم ریخته درونش کرد ... برگه ای را به سمتم گرفت.

- بگیر و از اینجا زودتر برو .

- برای هفته ی آینده بلیط گرفتم ... پول این ۱ هفته رو هم میخوای ؟

خشمگین نگاهم کرد .

- همین که از اینجا بری کافیه .

برگه رو مقابل چشمانش پاره کردم و از اتاق زدم بیرون ... این آموزشگاه به جز اعصاب خوردی هیچ چیز برای آدم نداره .

آنقدر از دست جیمز عصبانی بودم که موبایلم رو جا گذاشتم و اون اتفاقات افتاد ... من واقعا نمی دونم که پدرم با چه حسابی با این جیمز نا حسابی دوست شده ؟ ... شاید از سر اجبار نمی دونم والا .

اتوبوس ایستاد ... اولین ایستگاه ... مقصد من ... چشمام رو باز کردم و از اتوبوس پیاده شدم .

دنبال کلیدم توی کیفم می گشتم ... از بس که وسیله نقاشی توش ریخته بودم نمی تونستم کلید رو ببینم ... دستم رو توی جیب های پالتوم کردم تا ببینم اونجا نداشتمش که دیدم بلله ... همونجا توی جیبم بودن و من خودم رو توی دمای ۵- درجه نگه داشتم .

به سمت خونه رفتم و در رو باز کردم ... یک راست به سمت آشپزخونه نقلی خودم رفتم تا یه لیوان نسکاف درست کنم و بخورم ... گذاشتم آب جوش بیاد ... برای تعویض لباس هام به پذیراییم رفتم و همه لباس هام رو روی چوب لباسی آویزون کردم .

خونه ام یه ساختمون ۱۰۰ متری بود که فقط یه آشپزخونه ، یه اتاق سرویس بهداشتی و یه اتاق ۶۰ متری داشت ... بیشتر شبیه به سوئیت هایی بود که برای ۱ شب اجاره میدن .

خونه ام در وسط شهر قرار داشت و تقریبا میشه گفت محل خوبی بود ... ولی با کسایی که توی این کوچه زندگی میکردن راحت نبودم .

دوباره بلیطم رو برای هفته ی آینده چک کردم و به آشپزخونه رفتم و پودر نسکافه رو در لیوان آب جوش خالی کردم .

بعد از خوردن ۲ لیوان نسکافه ام به تختم رفتم تا از فشار های عصبی امروز خالی بشم .

با صدای موبایلم که آهنگ Angry Birds رو پخش میکرد ، از خواب بیدار شدم مایکل بود ...

- الو ...

- هی سلام نیه ... چطوری دختر ؟

- خوبم چیکار داری ؟

- تو کی میری نیوکاسل ؟

- ۲ شنبه ی هفته ی آینده ...

- ببین من و جینا و دیوید برای تو یه Good Bye Party میخوایم بگیریم ... پایه ای ؟

- آره ... آره هستم ... جمعه؟؟؟

- آره ...

- کاری نداری؟

- بلای ... !

مایکل خیلی دوست خوبی بود ... از وقتی که از انگلیس اومدم اینجا میشناسمش ... توی فرودگاه فهمیدم که اون هم انگلیسیه و تازه به پاریس اومده ... برای اینکه جفتمون تنها بودیم باهم دوست شدیم ... خیلی رابطه ی خوبی بود ... امیدوارم با رفتن من از بین نره ...

ساعت ۸ شب رو نشون می داد ... بلند شدم و از توی یخچال یه بسته ناگت مرغ در آوردم و شروع به خوردن کردم ... راسته که میگن آدمه گرسنه سنگ هم جلوش بذاری میخوره ...

انجام دادن کارهای پاسپورتم و بستن حساب های بانکیم تا جمعه وقتم رو پر کردن به طوری که برنامه جشن خداحافظی رو به کل فراموش کردم .

- هی نیها کجایی پس تو؟

- کجا باید باشم؟ ... خونه ام ...

- اه مگه قرار نبود برای رفتن تو جشن بگیریم؟

- وای اصلا فراموش کرده بودم ... الان آماده میشم میام ... خونه ی تو؟

- آره بدو بیا !

سریع از توی کمد پیراهن نقره ای ۷ رنگم رو که قدش تا زانو می رسید و دکلمه بود رو برداشتم و تنم کردم ... یه کفش نقره ای تخت هم که ستش بود پا کردم ... موهام رو هم سریع اتو کردم و از خونه زدم بیرون ... تا اومدم بیرون برم ... ماشین مایکل رو دیدم .

- هی تو اینجا چیکار داری؟

- او لا لا ... امشب با من میمونی؟

یکی پشت سرش زدم و سوار ماشین شدم .

– یا لا تا خودم ماشینت رو نذریدم .

- در همین حینی که سوار ماشین می شد گفت :

- قول میدم اگه تو دزدیدی بش پیام یه چیزی هم بهت بدم ... آخه خیلی قرضه است .

ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم ... کل مسیر رو مایکل درباره ی دوست دختر جدیدش جینا صحبت می کرد ...

چینا، و می شناختم ... اصلشون کره ای بود ... ولی توی فرانسه بدنیا میاد ...

دختری با چشمای بادومی ، گونه های برجسته لب های باریک و هیكلی کوتاه و لاغر ... من عاشق جینا بودم ... کلا دوستای شرقی، من خیلی بهتر از دوستای غریبم هستن ... آدم های راحت ترین ...

وارد سالن که شدیم ، یه صحنه ی رویایی رو به روم دیدم ... یه عکس بزرگ از خودم که روی بنر چاپش کرده بودن رو روی دیوار نصب کرده بودن جلوش یه میز بزرگ بود که یه کیک بزرگ شکلاتی با کرم کارامل رو گذاشته بودن ... روی کیکه با خامه نوشته شده بود :

– نیها ... امیدواریم در نیوکاسل خوش باشی !

اصلاً شبیه به مهمونی های قبلیمون نبود ... توی اونا میزدیم ، میرقصیدیم و ویسکی و ودکا و ... میخوردیم ... ولی اینجا با موزیک لایت میخوایم کیک شکلاتی بخوریم .

- ممنونم ... بچه های از همه تون ممنونم... خیلی غافلگیرانه بود ... تا حالا جمع ما از این مهمونی ها نداشته ... عاالی بود !!!

مایکل – قابل تورو نداره .

دیوید - ما که یه نیها بیشتر نداریم .

جک - قول بدہ ما رو فراموش نکنے .

همین طور، تک تک بچه ها ابراز احساسات می کردند و من واقعا خوشحال بودم که همچنین دوستانی دارم.

دیوید - نیہا بدو بیا کیک رو ببر .

الکساندر ا رفت و یہ چاقوی بزرگ کیک بری آورد .

- مرسی الکساندرا ...

جک - هی نیها آرزوت یادت نره !

آرزو ... آرزو ... واقعا من چه آرزویی دارم ؟ ... برگشتم به سمت بچه ها ...

- بچه ها من آرزویی یادم نمیاد ! صدای اعتراض خیلی ها بلند شد .

مایکل - یعنی تو توی این دنیا هیچ آرزویی نداری ؟

- نمی دونم .

جینا - نیها آرزو کن که یکی از آرزوهات در آینده برآورده بشه ... اگه الان آرزویی نداری ، جاش رو ذخیره کن برای یکی از آرزوهایی که قبل از همین روز در سال آینده داری .

این فکر خوبی بود ... آرزو میکنم که یکی از آرزوهام قبل از ۲۵ فوریه سال آینده برآورده بشه ... شمع ها رو فوت کردم .

صدای جیغ بچه ها بلند شد ... هر کدوم به نحوی برگشتم پیش خانواده ام رو بهم تبریک میگفتن ...

ساعت ۳ شب شده بود ... بعد از اینکه رمانتیک بازی ها رو در آورديم ، شروع کردیم به رقصیدن ... انگار واقعا قرار بود دیگه همدیگه رونبینیم ... هرکس رو که نگاه میکردی ، ناراحتی در چشماش فوران میکرد ... خلاصه خداحافظی رو هم با یه عالمه گریه و اشک و آه پشت سر گذاشتیم ... من هیچ وقت فکر نمی کردم که دوستای فرانسویم گریه بکنن ، چه برسه به اینکه برای رفتن من گریه کنن

تنها چیزی که این وسط ازش سر در نمی آوردم ، ناراحتی بیش از حد جینا بود ... ناراحتیش از جنس محبت بود نه از جنس دوری ... ناراحتیش مال من نبود ... مطمئنا مال کس دیگه ای بود ...

همه ی مهمون ها رفتن و فقط من و مایکل توی خونه مونده بودیم .

- نیها بیا بریم توی اتاقم میخوام هدیه ای بهت بدم ... هیچ وقت از خودت جداس نکن .

تعجب کردم ، مایکل تا حالا از این حرف ها به من نزده بود ... با همدیگه وارد اتاق مایکل شدیم ... اتفاقی که تمام ستش سفید و آبی آسمانی بود ... تخت ۲ نفره ای که پتویش از پشم شیشه پر شده بود ، کیف میداد برای وول خوردن روی آن ...

مایکل به سمت کمدش رفت و دستاش رو مشت کرد و روبه روی من گرفت .

مایکل - یکی رو انتخاب کن .

خواستم دست راست رو انتخاب کنم که قیافه اش درهم شد .

-چپ رو انتخاب میکنم .

یه گردن بند توی دستش بود ... از زنجیر گرفتش ... یه قلب بود ... اما این قلب شکافی داشت ... با کمی فشار دادن به قلب ، قلب از وسط شکست ... اما دوباره درست شد .

- وای مایکل اصلا نیازی به این کارا نبود ... واقعا ممنون ... خیلی قشنگه ...

- خواهش میکنم عزیزم ... قابل تو رو نداره ...

- برام ببندش .

موهام رو با دستم جمع کردم و بالای سرم نگهشون داشتم ... یه کم جلو رفتم ... سرم تقریبا توی سینه ی مایکل بود ... گردنبند رو بست ... دستاش رو پشت کمرم قفل کرد ... موهام رو ول کردم و روی دستای مایکل گذاشتم تا قفلشون رو از هم باز کنم ... دستام رو توی دستاش گرفت ... یکی از دستاش رو روی بندینک های پشت لباسم حرکت میداد ... سرش آرام بهم نزدیک میشد ...

- مایکل مست کردی ؟

- نه نیها قسم میخورم که از همیشه هوشیار ترم !

برای یک لحظه بود ... تماس لبهای داغ مایکل با لبهای یخ بسته ی من ... آرام می بوسید و کمرم را نوازش می کرد ... سریع به خودش اومد و خودش رو از من جدا کرد و اجازه نفس کشیدن و تگون دادن دستام رو بهم داد .

- مایکل این کارا یعنی چی ؟

با تمام عصبانیتی که در اون لحظه توی خودم جمع کرده بودم این جمله رو ادا کردم .

- این کار خیانت به جیناست ... به اون دخترناز و معصوم ...

- نیها ... نیها ... من با جینا بهم زدم ... همین امشب ... باهاش بهم زدم .

پس تمام ناراحتی جینا برای جداییش از مایکل بود .

- برای چی مایکل ؟

- برای اینکه نمی تونم ... نمی تونم از چشمای مشکی تو ... از موهای لخت مشکی تو بگذرم ... بخاطر اینکه ۳ سال خودم رو قانع کردم که به درد تو نمی خورم ... ۳ سال با عکسی که برای جشن تولد من گرفته بودیم خوابیدم ... همیشه باهات شوخی میکردم ، میخندوندمت چون ناراحتیت عذابم میداد ... می فهمی نیها ؟ نه واقعا قوه ادراکم رو در اون لحظه از دست داده بودم ... یعنی مایکل بهترین دوست من عاشقم شده ؟

- نیها بگو حالا که میدونی دوستت دارم میمونی ... بگو لعنتی !

چنان دادی زد که پرده های گوشم نزدیک بود جر بخورند .

- مایکل من واقعا از این احساس خبر نداشتم ... من ... من ... واقعا متاسفم !

- نباش ... نباش ... این چیزی که تو میخوای براش متاسف باشی ۳ سال زندگیه منه ... !

بهش نزدیک شدم و دستم رو روی بازش گذاشتم ...

- مایکل من ...

من رو در آغوش گرفت و بوسه های نامتنهایش رو به سمت من حواله کرد ... موهام رو نوازش می کرد و بی صدا من رو در بغل خودش گرفته بود ...

- مایکل من متاسفم ولی تو بیشتر از یه دوست خوب برای من نبودی .

خیلی آروم این جمله رو گفتم ... شاید از ته قلبم نمی خواستم که به حقیقت درون قلبم پی ببرد .

با آرامش از آغوشش بیرون اومدم ...

- مایکل من دیگه میرم ... برای همه چیز متاسفم ...

و از اتاق سریع بیرون زدم ... با این لباس ها که نه می تونستم سوار مترو بشم و نه سوار تاکسی ... پس پالتوم رو برداشتم و که از خونه بیرون بزنم .

مایکل - بذار برسونمت .

- نه مایکل من ...

- برو دختر لج نکن ... من دوستت دارم ، تو نداری ... پس علاقه بی معنیه ... باید تموم بشه .

- یعنی مطمئن باشم که تو رو هنوز به عنوان یه دوست خوب دارم ؟

- شک نکن !

لبخند کجی مهمون لبام شد ... سوار ماشین شدم و مایکل من رو تا خونه ام رسوند ... تا به خونه رسیدم سریع از ماشین پیاده شدم ... احساس عذاب وجدان هنوز گریبان گیرم بود ... من که مایکل رو دوست نداشتم چرا گذاشتم که طعم لبام رو بچشه ... تا حسرتش رو بیشتر کنم ؟ ... یا داغ بذارم روی عشق ۳ ساله اش ؟

برای اینکه از دست این افکار بیخود راحت بشم ... سریع لباس هام رو عوض کردم و توی تخت گرم و نرمم به خواب عمیقی فرو رفتم .

دوشنبه از راه رسید ... همه ی وسایلم رو از توی خونه جمع کرده بودم ... آماده رفتن ... مایکل بهم گفته بود که من رو تا فرودگاه می‌رسونه و سوار هواپیمام میکنه ... چمدونم رو توی دستام گرفتم و نگاهی به سرتاسر خونه انداختم ... خونه ای که شاید خاطرات بدش بیشتر از خاطرات خوبش باشه .

چمدونم و دنبال خودم کشیدم و از خونه خارج شدم .

- سلام مایکل ...

- سلام ...

- چمدونت رو بده برات بیارم .

چمدونم رو همونجا ول کردم تا مایکل بیاره ... خودم سوار ماشین شدم ... برای هزارمین بار پاسپورتم و بلیطم رو چک کردم ... مایکل بعد از گذاشتن چمدونم توی صندوق ماشینش ... سوار شد ...

مایکل - خیلی خوشحالی که داری میری ؟

- آره ... واقعا این ۴ سال خیلی بد و مزخرف بود .

قیافه ی مایکل شاکی شد ... باید براش توضیح میدادم که اگر اون نبود تا دلداریم بده این ۴ سال خیلی بدتر میشد .

- یعنی واقعا من اگه دوستای خوبی مثل تو و دیوید و جینا نداشتم ، نمی دونم این ۴ سال زنده می‌موندم یا نه ؟

بالاخره رضایت داد و یه لبخند زد ... به فرودگاه که رسیدیم ، خود مایکل همه ی کارهای من رو انجام داد ...
وارد سالن انتظار شدیم ... نیم ساعت دیگه پرواز من می پرید ...

مایکل ساکت بود و این سکوت به من اجازه ی حرف زدن نمی داد ... اعلام کردن که مسافران پرواز لندن سوار هواپیما بشن ... ۱۵ دقیقه ی دیگه من به سمت خانواده ام پرواز می کردم .

مایکل - امیدوارم سفر خوبی داشته باشی .

- مرسی مایکل ... به خاطر همه چیز ... برای همه ی دلگرمی هات ممنونم ازت ...

همدیگه رو بغل کردیم ... و مایکل من رو تا انتهای سالن پرواز همراهی کرد ... یه حس خوبی داشتم ...
همراه با یه حس بد که نمی دونم از کجا سرچشمه گرفته بود ؟

پله های هواپیما رو یکی یکی پشت سر می گذاشتم و هر لحظه احساس می کردم که دارم به خانواده ام نزدیک تر میشم ... می خواستم دوباره به زندگی عادی خودم برگردم ولی نمی دونستم که دارم پا در یه دوستیه غیر معمولی میذارم .

ایشالله طی ۱۰ روز آینده که زمان جون گرفت صفحه ی نقدش هم فعال میشه ...

مـــــرســـــى ، ...!

شماره ی صندلیم رو پیدا کردم و روش نشستم ... خیلی خوب بود که صندلی جفت پنجره مال من بود ...
من عاشق نگاه کردن ابرهای زیر پامم و قتیکه هواپیما داره اوج میگیره ...

صندلی بقلیم هنوز خالی بود ... آره کاشکی صاحبش نیاد ... همین جور تنها بودن رو بیشتر دوست دارم ...
داشتم به این چیز ها فکر میکردم که به احساس کردم کسی جفتم نشست ...

برگشتم تا نگاهی کنم ... ببینم مهمانداره ؟ ... کیه ؟ ... وقتی برگشتم صورت یه پسر سفید با موهای قهوه‌ای ژولیده و چشمای قهوه‌ای سوخته رو دیدم ... شبیه آمریکایی‌ها بود ... داشت با لبخند به من نگاه می‌کرد ...

آه شانس هم ندارم ... یه بار گفتم تنها بشیم برای خودم حال کنم ... حالا این پسره جفته نمی تونم دست از پا خطا کنم ... داشتم به این ها فکر میکردم که گفت :

- سلام ... من جي هستم ... از آشنائيت خوشبختم !

دستش رو جلوم گرفت ... دستش رو کمی فشار و گفتم :

- ممنون ... من هم نیها هستم .

هوایما داشت اوج می گرفت ... من از پنجره به ابرهای زیر پام داشتم نگاه میکردم ... خیلی دوست داشتم برم روی یکی از این ابرها بخوابم ... به نظر خیلی نرم میومدن ...

جی - از پرواز نمی ترسی ؟

در حالیکه چشمم به ابرها خیره بود گفتم :

- نه من عاشق پرواز کردن با هوایمام ...

هوایما از اوج گرفتن دست برداشت و آرام داشت حرکت می کرد ... پرواز ما صبح بود و من مثل فیل گرسنه ام بود ... مهماندار رو صدا زدم .

- میشه برای من یه لیوان نسکافه یا چای بیارید ؟

- حتما.

بعد از ۵ دقیقه مهماندار نسکافه ام رو برام آورد ... شروع به خوردنش کردم ... جی هم داشت با mp3 آهنگ گوش می داد ... بهتر شدم ... داشتم از گرسنگی ضعف می کردم .

تصمیم گرفتم یه چرتی بزنم ... ساعت ۱۰ صبح بود ... تصمیم گرفتم تا ساعت ۱۲ بخوابم ... موبایلم رو که از قبل افلاپش کرده بودم برای ساعت ۱۲ تنظیمش کردم .

ساعت ۱۲ با درینگ درینگ موبایلم از خواب بیدار شدم ... تا چشمم رو باز کردم دیدم همه ی آدمهای توی هوایما برگشتن و دارن من رو نگاه میکنن ... بدتر از همه جی بود که داشت با یه لبخند گشاد نگام میکرد ... حالا من رفته بودم توی شک و اصلا حواسم نبود که موبایلم هنوز داره آهنگ Angry Birds رو پخش میکنه ... سریع به خودم اومدم و خاموشش کردم ... همین یه ذره آبرویی که پیش این فرانسویا برام مونده بود ، پر کشید و رفت .

جی - آهنگ بامزه ای برای بیدار شدن گذاشتی .

- ممنون ... اگه میخوای شما هم بذار برای گوشیت !

- نه ممنون من با همون زنگ های عادی موبایلم از خواب بیدار میشم .
- و دوباره شروع به خندیدن کرد ... وقتیکه خنده اش تموم شد ازم پرسید :
- راستی تو اهل کجایی ... قیافه ات به فرانسوی ها یا انگلیسی ها نمی خوره .
- من خودم انگلیسی هستم و تبعه انگلستان ولی پدر بزرگ پدریم از هندی هایی بوده که به انگلیس مهاجرت میکنن ... زمانیکه داشتن مهاجرتشون رو جور میکردن مادر بزرگم ، پدرم رو حامله بوده ... و بدینا اومدن پدرم مصادف میشه با گرفتن اقامت در انگلیس ... برای همین پدرم تبعه ی انگلیسه ولی اصالتا هندیه ...
- میدونی از کجای هندن ؟
- نه دقیقا ولی میدونم مال ایالت پنجاب هستن .
- پس برای همینه که قیافه ات شرقیه ؟
- فکر کنم ... پدرم همیشه میگه که من شبیه مادرشم ولی من اصلا اعتقادی به این حرفی که پدرم میزنه ندارم ...
- یعنی مادر بزرگت خوشگل تر از توه ؟
- ۱۰۰٪ من خوشگل تر از مادر بزرگم .
- دوباره شروع به خندیدن کرد .
- جی - خانواده ات لندن اقامت دارن ؟
- آه این پسره چقدر فک میزنه ... بعد اسم ما زن ها بد در میره .
- نه اونها نیوکاسلن ولی من تصمیم دارم بعد از چند ماه برای زدن آموزشگاهم به لندن بیام .
- خیلی خوبه .
- دیگه هیچ صحبتی بین من و جی رد و بدل نشد ...
- پروازم نشست ... وارد سالن فرودگاه شدم و بارم رو که چندان زیاد هم نبود تحویل گرفتم ...
- برای اینکه زودتر برسم نیوکاسل تصمیم گرفتم با مترو برم ... حدودا ۳ ساعت طول می کشید ...

دلم برای خانواده ام خیلی تنگ شده بود ...

برای حمایت های بابا ... برای ناراحتی های مامان به خاطر حمایت های زیاد بابا از من ...

دلم برای مادر بزرگم (مادری) خیلی تنگ شده بود ... دلم می خواست دوباره مثل قدیما سرم رو روی پاهاش بذارم و همه ی اتفاقات روزم رو براش تعریف کنم ...

دلم برای همه تنگ شده ... بیشتر از همه برای خواهرها و برادرهام ... اون ها رو دقیقا ۴ ساله که ندیدمشون ... کاترینا و ایزابلا هر دو ۴ سال پیش وقتی که من توی پاریس بودم ازدواج کردن ... حتی صبر نکردن من برای عروسی شون خودم رو برسونم ... ولی دیگه چیزیه که گذشته ... بهتر به خاطر گذشته ها خودم رو اذیت نکنم ... تازه اومدم این جا تا به کم با آرامش زندگی کنم ...

خب ۳ تا هم برادر دارم ... راثول برای ادامه ی درسش به اسپانیا رفته ... ۲ ساله رفته و حتی یکبار هم توی این ۲ سال با هم در ارتباط نبودیم ...

برادر دومم اسمش راجه ... اسمش خیلی کلیشه است و برای همین همیشه به خاطر اسمش ناراحت بوده اون هم سال پیش ازدواج کرد و رفت ... رفت به شهرهای جنوبی انگلیس ... از اون هم خبری ندارم ...

و بزرگترین بر دارم ... آرون ... آرون بزرگترین فرزند خانواده است ... همیشه سعی می کردم مثل اون رفتار کنم ... آرون خیلی مهربون و محکم بود ... آرون هیچ وقت ازدواج نکرد ... بعد از اینکه من رفتم پاریس ، اون هم به لندن خودش رو منتقل کرد ...

آرون تنها کسیه که من باهش ارتباط دارم ... هر چند وقت یکبار با هم تلفنی حرف میزنیم ... ایمیل ... نامه ... چت و ...

همه ی اینها پل های ارتباطی من و آرون هستن ... ولی الان ۴ ساله که هیچ کدوم از اعضای خانواده ام ندیدم ... به جز پدرم که هر چند وقت یکبار به من سر میزد و آرون ...

خانواده ی ما ، خانواده ی صمیمی ای بود ... ولی وقتی که هر کدوم از اعضای خانواده به دنبال سرنوشت خودش رفت ، اون خانواده ی صمیمی به یه خانواده ی متفرق شده تبدیل شد ...

از فکر کردن به این موضوع خسته شدم ... حالا که هر کدوم از اعضای خانواده ام دنبال کارهای خودشون ... من و آرون که به اونها نزدیک هستیم باید بتونیم جای اونها رو براشون پر کنیم ...

زنگ در رو فشار دادم ... چند دقیقه منتظر موندم تا در رو باز کنن ...

مادرم در رو باز کرد ... اصلا حواسش نبود :

-بفرمایید ؟

تا مادرم در رو باز کرد ... خودم رو توی بغلش انداختم ... دستم رو دور گردنش حلقه کردم و فشارش دادم ...
دلم میخواست به اندازه ی این ۴ سال دوری بغلش کنم ...

از توی بغلش بیرون اومدم تا من رو ببینه ... سرم رو کج کردم و لبخند دندون نمایی بهش زدم ...

-نیها ... نیها خودتی ؟ ... واقعا خودتی ...

من رو محکم بغل کرد ... شروع به گریه کردن کرد ... روی سرم رو بوسید ...

از توی بغلش بیرون اومدم ... اشکاش رو پاک کردم و به صورت مهربونش نگاه کردم ...

-من تازه اومدم مامان ... گریه نکن ... دلم میگیره ...

اشک هایی رو که دوباره روی گونه هاش جاری شده بودند رو پاک کردم ... و گونه اش رو بوسیدم ...

-بیا داخل نیها دل هممون برات تنگ شده ...

همین طور که وارد خونه می شدم ، پرسیدم :

-مگه کی خونه است ؟

مامان جوابی به من نداد ... تا وارد سالن خونه شدم آرون رو دیدم ... از دیدنش تعجب کردم ... اصلا خبر نداشتم که اون هم اومده خونه ... یعنی اصلا به من نگفته بود که قصد داره به اینجا بیاد ...

وسایلم رو روی زمین رها کردم ... به سمتش دویدم ... خیلی دلم براش تنگ شده بود ... من رو بغل کرد و گفت :

-نیها کوچولو خیلی دلم میخواست زودتر از نزدیک ببینمت ...

از بغلش اومدم بیرون ...

-می دیدم که چقدر بهم سر میزدی !

حالت شاکی رو به خودم گرفته بودم ...

-تو که خودت بهتر از همه از شرایط من باخبری ...

-البته ...

و با خنده به سمت مبل ها رفتیم ...

-مامان ...

-بله نیها ...

-بابا کجاست ؟ ... مامانی رو هم نمی بینم ...

-بابا رفته بیرون ... مامانی هم توی اتاقش داره استراحت میکنه ...

-پس من میرم به مامانی سر بزنم ...

-باشه نیها برو ...

رو به آرون کردم و گفتم :

-تو تا کی اینجا هستی ؟

-زیاد نمی مونم ... باید برم ... خودت که میدونی باید برای شرکت _____ سیستم حفاظتی از اطلاعاتشون رو بسازم ...

باشه ای گفتم و به سمت پله ها رفتم ... اتاق من و مامانی روی پشت بوم بود ... نه دقیقا روی پشت بوم ولی در پشت بوم جفت در اتاق ما ۲ نفر بود ...

شاید عجیب باشه توی شهری مثل نیوکاسل که بیشتر اوقات هوای سردی داره ، پدر من خونه ای ساخته که توی پنجاب فقط از اون خونه ها میتونی پیدا کنی ...

در رو باز کردم و مامانی رو دیدم که روی تختش نشسته و داره موهای سفیدش رو می بافه ... پشت به من نشسته بود ...

پاورچین پاورچین به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم ... هیچی نگفتم ...

مامانی بعد از کمی سکوت گفت :

-نیها ... خودتی دخترم ؟ ... نیها خودتی که برگشتی ؟

از پشت سرش بلند شدم و جلوی روش ایستادم ... جلوش زانو زدم و صورتم رو نزدیک صورتش بردم ...

-آره مامانی این منم ... نیهها برگشته ...

یه نگاه مهربون بهم کرد و گفت :

-مطمئنم اگه ویشال ببینت خیلی شوکه میشه ...

-میدونم ...

روز اول هیچ کس توی حال عادی خودش نبود ... حتی خود من هم بعد از این همه دوری دوست داشتم فقط بشینم و خانواده ام رو نگاه کنم ...

مامانی راست می گفت پدرم اصلا توقع دیدن من رو نداشت ... و این موضوع دیدار رو براش شیرین تر کرد ...

تمام اون روز رو با هم حرف زدیم ... محبت رو می شد از چشمای همدیگه بخونیم ...

من برگشته بودم تا دوباره با خانواده ام باشم ... این رو از صمیم قلبم می خواستم ...

ولی چیکار میشه کرد وقتی که سرنوشت نمی خواد تو پیش خانواده ات باشی ...

روزها پشت سر هم می گذشتند و من خیلی خوشحال بودم از اینکه در کنار پدر و مادرم هستم .

-نیهها می تونم باهات حرف بزنم ؟

حواسم رو از تلویزیون گرفتم و به مامانم دادم .

-آره مامان بگو ...

-تو میخوای همین طوری توی خونه بیکار بمونی ؟

-یعنی چی ؟

-یعنی این همه کار کردی ... نمی خوای برای خودت یه کاری رو جور کنی ...

-چرا مامان اتفاقا توی فکرش هستم ... چطور مگه ؟

-ببین نیه توی لندن یه دوره ۱۰ ماهه گذاشته شده برای آموزش عکاسی و عکاسی حرفه ای ... نمی خوای توی اون شرکت کنی ؟

به فکر فرو رفتم ... ایده ی خوبی بود ... یعنی حداقل برای الان از زدن آموزشگاه نقاشی خیلی بهتر بود ...

-مامان میدونی از کی شروع میشه ؟

-از ۱۰ آپریل تا ۱۰ فوریه ... نظرت چیه ؟

-به نظرم کار جالبیه ...

من از وقتی خیلی کوچیک بودم به ۲ کار خیلی علاقه داشتم یکی نقاشی و یکی عکاسی ... البته یه رویای خیلی بزرگ رو هم همیشه توی ذهنم داشتم که مطمئنم هیچ وقت عملی نمیشه بای همین تا الان با هیچ کس در میونش نداشتم ... حتی آرون ...

تصمیم رو گرفته بودم ... من ۳ تا رویای بزرگ داشتم که به یکی شون رسیده بودم ... الان نوبت دومین آرزوم بود ...

تا آپریل هیچ اتفاق خاصی برام نیفتاد ... زندگی در حال گذشتن بود و من از اینکه در کنار خانواده ام بودم ... خیلی خیلی خوشحال بودم ...

آرون هر هفته به دیدن ما میومد ... گویی خانواده ی ما دوباره داشت جون می گرفت ...

روابطمون با هم بهتر شده بود ... نزدیک تر بود ... هم دل هامون ... هم فاصله هامون ...

از اینکه می خواستم در کمتر از ۱ ماه دیگه اون ها رو ترک کنم ... خیلی خیلی ناراحت بودم ... هر شب بغضی راه گلوم رو می بست ... آیا واقعا این برای جدایی از خانواده ام بود ...

نمی دونم ...

خیلی وقت ها چیزهایی به سراغ آدم میاد که آدم اصلا انتظارش رو نداره ...

گاهی اوقات اتفاقات زود تر از زمان خودشون به تو هشدار می دن ...

ان موقع هست که باید متوجه این هشدار بشی ... وگرنه ...

معلوم نیست چی میشه هر کس تقدیری داره ...

تقدیر من هم این بود که بشم نیها آرورا ی محبوب مغرور ...

پله ها رو یکی یکی پشت سر گذاشتم ...

روی پشت بوم ... مامانی روی تاب خودش نشسته بود و داشت به آسمون نگاه می کرد ...

-مامانی به چی نگاه می کنی ؟

-به تقدیرم نیها ... بیا اینجا پیش من بشین ...

کنار مامانی روی تاب نشستم ...

-مامانی کجا رو نگاه کنم ؟

-این بالا ... ستاره ها رو نگاه کن ... این ستاره ها تقدیر تو رو می نویسن ... با نگاه کردن بهشون احساس

میکتم که دارم زندگی خودم رو در مقابل چشمم می بینم ...

هیچی نگفتم ... به آسمون نگاه کردم ... ستاره ها بیشتر از همیشه می درخشیدن ...

-میدونی نیها هر کسی که بمیره ... تبدیل میشه به یه ستاره ... یه ستاره توی آسمون ... دنبال من توی

ظرف خاکسترم نگردید ... من رو توی ستاره ها پیدا کنید ...

بغلش کردم :

-مامانی این چه حرفیه که میزنی ؟ ...

-نیها قول بده که وقتی من مردم خاکسترم رو توی یه رود توی هند میریزی ...

-مامانی ولی ...

-نیها بهم قول بده که این کار رو برام انجام میدی ...

دستای چروکیده اش رو در دستم گرفتم و بر اون ها بوسه ای زدم ...

-قول میدم مامانی ... قول میدم ...

فصل دوم : آغاز زندگی جدید نیها

۱۰ آوریل ... زندگی من داره مهیج میشه ... توی این مدت اتفاق خاصی نیفتاد ... یا شاید نمی خواستم که برام اتفاق خاصی بی افته ...

ترجیح می دادم که با خانواده ام خوش باشم ... که البته خیلی باهاشون خوشحال بودم ...

الان که دارم بعد از ۲ ماه ازشون جدا می شم دردی توی قلبم بوجود اومده ...

البته من بهشون سر میزنم ... ولی خب باز هم زندگی کردن با خودشون یه چیز دیگه است ...

اصلا مدل ما شرقی ها اینه دیگه ... کاریش هم نمیشه کرد ...

توی این ۲ ماه خانواده ی ما از یه خانواده ی ۹ نفره به یه خانواده ی ۵ نفره تبدیل شده بود ...

رائول به ما خبر داد که میخواد اسپانیا بمونه ... خب اون هم باید یه راهی رو برای زندگیش در نظر می گرفت ولی چرا با تصمیمش مامان رو انقدر ناراحت کرد ...

رائول کوچکترین پسر خانواده ... محبت عجیبی در دل مادرم داره ...

بعد از اینکه مامان فهمید رائول می خواد اسپانیا بمونه خیلی ناراحت شد و تمام اون روز رو گریه کرد ...

اون روز هم یه روز عادی بود ... مثل همه ی روز های دیگه ...

تلفن خونه زنگ خورد ... مامان جواب داد ...

-الو ...

...

-سلام عزیزم ... تو خوبی ؟

...

-رائول نیه اینجاست ... می خوای باهاش حرف بزنی ؟

...

-چه خبری ؟

...

-برای چی رائل ؟

...

-مگه اینجا چشه ؟

...

-ولی ...

...

قطره اشکی از چشمش چکید ...

-باشه رائل هر چی که تورو خوشحال کنه ... من رو هم خوشحال میکنه ...

...

-من همین فردا میام پیشت ...

...

-منتظرم باش ...

...

-خداحافظ ...

تلفن رو سر جاش گذاشت و روی زمین زانو زد ...

به سمتش دویدم ...

-مامان چت شد یهو ؟

-مامانم ... خوبی ؟

-نیها ... نیها ... رائل می خواد اسپانیا بمونه ...

و شروع کرد به گریه کردن ...

-مادر من چه ایرادی داره مگه ؟

هق هق مانع از حرف زدنش می شد ...

-من بی رائل نمی تونم زندگی کنم ...

مادر من رو در آغوش گرفتم ... هیچ وقت اشکش رو اینجور ندیده بودم ...

-من دارم فردا میرم پیشش ... نیهاتو که ناراحت نمی شی اگه ما ۱۰ آپریل پیشت نباشیم ... ؟

برای یه لحظه ناراحت شدم ... ولی نباید میذاشتم ناراحتی خودم ، قلب مادر من رو بیشتر از این ناراحت کنه ...

با صدایی که سعی در مخفی کردن لرزشش داشتم گفتم :

-نه ماما شما برو ... من خودم میرم لندن ... آرون هم هست ... تو برو ...

-نیهاتو ممنونم ... عزیزم نمی دونم باید چی بگم ... نباید تنهات میذاشتم ...

-ماما ... این حرف ها چیه ؟ ... برو ... اصلا بهمن فکر نکن ... من مشکلی ندارم ...

مادر من از سر جاش بلند شد ...

-من برم وسایلم رو جمع کنم ... من و بابات فردا میریم ...

-باشه ماما ...

و سریع از پیشش بلند شدم و از پله ها بالا رفتم ... نیاز داشتم پیش ماما باشم ... اون همیشه مسکن

خوبی برای دردهای آدمه ...

بدون در زدن وارد اتاقش شدم ...

موهای سفید گیس شده اش رو با کشی بست و به پشت سرش انداخت ...

چشمم بارونی شده بود ... سرم رو روی پاهاش گذاشتم ... موهام رو نوازش می کرد و برام می خوند :

چشمای تو چه اداهایی داره ...

دل رو نابود می کنه ...

غمگین که میشه فئات میکنه ...

پلک نزن تا اشکاش نریزن ...

چشمای تو چه اداهایی داره ...

هستی رو نابود می کنه ...

دل رو نیست میکنه ...

توی این دو تا چشم چیزی جز دو تيله سیاه نمی بینم ...

کی میشه که چشمت پر از عشق بشه ؟

چشمای تو چه اداهایی داره ...

آدم رو دنبال خودش می کشونه ...

چشمای تو چه اداهایی داره ...

دل رو مثل یه دیوونه میکنه ...

چشمای تو چه اداهایی داره ...

-نیها چرا چشمت بارونی شده ؟

اشک هام رو پاک کردم ...

-هیچی مامانی عزیزم ... فقط قراره من و تو تنها توی خونه باشیم ...

-چرا مگه دیمپل و ویشال جایی میخوان برن ؟

-آره دارن میرن پیش رائل از نظر شما اشکالی که نداره ؟

-اونها الان ۳۰ ساله که دیگه نظر من براشون اهمیتی نداره ... برای همین من هم مخالفت نمی کنم ...

چیزی نگفتم ... واقعا نمی دونم مامانی چطور تا الان خودش رو نگه داشته و از ناراحتی هاش با هیچ کس حرف نزده ...

با هزار بدبختی وسایلم رو توی یه ساک جمع کردم ...

آماده ی رفتن بودم ...

از خدا خواستم تا مثل همیشه توی این راه هم کمکم کنه ...

از خونه بیرون زدم و به سمت ایستگاه مترو رفتم ...

قبل از رفتن با مامانی خداحافظی کردم :

-مامانی ببخشید واقعا نمی تونم بمونم وگرنه اصلا دوست نداشتم اینجا تنهاتون بذارم ...

-اشکالی نداره دخترم ... من به تنهایی عادت دارم ...

حرفش مثل خنجری بود که در قلبم فرو رفت ...

-مامان جسیکا پرستار خوبیه ... دختر خوبی هم هست ...

-می دونم برو تا دیرت نشه ...

-مرسی مامانی

لپش رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم ... در حین خارج شدن براش دست تکون دادم ...

دلم اصلا راضی نبود که تنهانش بذارم ولی چاره چیه ؟

باید می رفتم ...

تمام این اتفاقات مثل یه فیلم توی این ۳ ساعت تا به لندن برسم برام به نمایش گذاشته شد ...

الان باید ساکم رو تحویل نگهبان خونه آرون بدم و به سمت آدرس اون آموزشگاه برم ...

-سلام خانوم آرورا ...

-سلام آقای پیترسون ... حالتون امروز چگونه ؟

-ممنونم ... کاری داشتید ؟ ... آقای آرورا نیستند ...

-بله مطلعم ... لطفا این ساک رو برام نگه دارید تا برگردم ...

-حتما خانوم آرورا ...

همین طور که از ساختمون خارج می شدم به آقای پیترسون گفتم :

-از دیدنتون خوشحال شدم آقای پیترسون ...

به سمت ایستگاه رفتم ... و با یه تاکسی به ساختمون آموزشگاه رسیدم ...

ساختمونی بزرگ که شاید ۱۰۰ طبقه بود ...

مثل یه تیکه جواهر می درخشید ... خیلی زیبا بود ... تماما نقره ای بود ... و این جلوه ی خاصی بهش می داد ...

در ساختمون رو باز کردم و واردش شدم ...

پیش به سوی سرنوشتی پر فراز و نشیب ...

-واو

این تنها عکس العملی بود که تونستم در برابر جمعیتی که توی سالن کنفرانس می دیدم انجام بدم ...

شاید از ۱۰۰ نفر هم بیشتر بودن ... این همه آدم برای همین دوره آموزشی اومدن ...

یکی از صندلی های ردیف آخر که نسبتا دید خوبی داشت رو انتخاب کردم ...

یه آقای حدودا چهل ساله ... با موهای جو گندمی روی سن رفت ... قد بلندی داشت و برای اینکه راحت بتونه حرف بزنه میکروفون رو در دستش گرفت ...

جذبه رو از اینجا هم می شد احساس کرد ... توی یه کت و شلوار سرمه ای خیلی اتوکشیده به نظر می رسید...

-سلام به همه ی هنرجویانی که الان در مقابل من حضور دارند ... من ادوارد کیچ هستم ... و خوشحال میشم که شما من رو آقای کیچ صدا کنید ... نه کمتر و نه بیشتر ...

خیلی خشک و با صلابت صحبت می کرد...

-من و آموزشگاهم مفتخریم که شما برای آموزش رشته ی مورد نظرتون ما رو انتخاب کردید ... تمامی ترم های ما که از امروز شروع میشه ۱۰ ماهه هست ... تمامی کلاس ها به صورت فشرده تشکیل می شن ... روزی ۶ ساعت رو باید برای کلاس هاتون در نظر بگیرید ... ساعت کلاس هاتون رو نمی تونید تغییر بدید ... یک روز تاخیر و یا غیبت در کلاس هاتون موجب اخراج شدن شما از کلاس میشه ... این ها همه قوانین اینجاست و باید رعایت بشه ... کسی مشکلی نداره ؟

تمام سالن رو سکوت محض فراگرفته بود ... تمام دست ها پایین بود ...

-کسی نیست ؟؟؟ ...

باز هم همه جا ساکت بود

-می تونید به سالن اصلی برید ... در اونجا روی برد شماره ی کلاس رشته ی مورد نظرتون رو پیدا کنید و در طبقه ی دوم دنبال کلاس مورد نظرتون بگردید ... متشکرم ...

از روی سن پایین اومد و از در کناری سالن خارج شد ...

سالن به یکباره به هوا رفت ... هر کس چیزی می گفت ... ولی اعتنایی به حرف هاشون نکردم ... سریع بیرون رفتم تا قبل از اینکه سالن اصلی پر بشه از بچه ها بتونم سریع شماره ی کلاس رو بردارم ...

روی برد رو نگاه کردم ... کلاس شماره ی ۷۶۵ ...

خیلی خوشحال بودم ... به سمت پله ها رفتم ... از پله ها بالا رفتم و به طبقه ی مورد نظر رسیدم ... چشمام دنبال کلاس ۷۶۵ بود ...

اصلا حواسم به جلوم نبود یهو سوزش بدی رو در قفسه ی سینه ام احساس کردم ...

سرم رو بالا آوردم ... یه پسر جوون بود که نگاهش روی لیوانش ثابت مونده بود ...

به سینه ام نگاه کردم ... از شدت داغی اون مایع قهوه ای رنگ مزخرف که بهش میگو قهوه قرمز شده بود ...

سرم رو بالا کردم و بهش نگاه کردم :

-هی مگه کوری که آدم به این بزرگی رو ندیدی ؟

نگاهش رو از لیوان قهوه اش گرفت و به من نگاه کرد ...

-نگفتی ... من به این بزرگی رو ندیدی ؟

هیچی نمی گفت فقط نگاهم میکرد ... خیلی عصبی شده بودم ...

-مگه لالی یه حرفی بزن ... من داشتم دنبال کلاس میگشتم اصلا حواسم به شما نبود ... تو که داشتی

جلوت رو نگاه می کردی برای چی من رو ندیدی ؟

همین طور پلک میزد ... دیگه داشتم از عصبانیت منفجر میشدم ...

خواستم یه چیز دیگه هم بهش بگم که یه پسر از سمت چپم بهم گفت :

-هی خوشگله این بیچاره پنجابی بلد نیست ... انگلیسی باهاش حرف بزن .

یعنی من تمام این مدت داشتم پنجابی حرف می زدم و این بدبخت هم که بلد نبود برای همین داشت بر و بر منو نگاه می کرد ؟

-خودش شروع به حرف زدن کرد :

-خیلی متاسفم ... من اصلا حواسم نبود ولی تا خواستم براتون توضیح بدم شما شروع به حرف زدن کردید .
خیلی از کار خودم خجالت کشیدم ... چی داشتم که بگم ...

-موردی نداره ...

و راهم رو ادامه دادم ... کلاس بعدی شماره اش ۷۶۵ بود ... یعنی این از اقبال خوب منه که باید روز اول به خاطر بی حواسی با قهوه ی یه نفر دیگه رنگ آمیزی بشم ...

خوب شد تاپی که تنم بود مشکی بود و رنگ قهوه ی ریخته شده روش رو نشون نمی داد ...

یه نگاه به اطراف کردم ... WC رو پیدا کردم ... رفتم داخل و با یکم آب سینه ام رو شستم تا از سرخیش کم کنم ...

یه نگاه به خودم انداختم ...

یه تاپ مشکی با شلوار جین زغالی ... کفشهای بندی و پا بندی که هیچ وقت از پام درش نمیارم ...

موهام رو هم که با یه کلیپس بالای سرم جمع کردم ... به نظر خودم ظاهر مناسبی برای این کلاس بود ...
کیفم رو از روی چوب رختی برداشتم و کج رو شونه ام انداختم ...

از WC خارج شدم و به سمت کلاس رفتم ... کلاسی که تا ۵ دقیقه پیش خالی بود ... حالا پر شده بود از دختر و پسرهای مختلف و رنگارنگ ...

میگم رنگارنگ شوخی نمی کنم ... سیاه پوست ... زرد پوست .. سفید پوست ... همه توی کلاس حضور داشتن ...

نگاهم رو سر تا سر کلاس چرخوندم و روی یک نفر ثابتش کردم ...

این پسره این جا چیکار می کنه ؟

همین یکی رو کم داشتم ... آخه این همه آدم چرا این باید با من همکلاس بشه ... اصولا از آدم هایی که
الکی خوشن خوشم نمیاد ...

دلیل خاصی هم برای این نفرت ندارم ... فقط بدم میاد ...

یه صندلی رو انتخاب کردم و روش نشستم ... دقیقا رو به روی صندلی ای که استاد قرار بود روش بشینه ...

یه دختر از پشت سر زد و به شونه :

-بله ؟

-این استاد رو میشناسی ؟

-نه ...

-امروز میای با هم بریم رستوران ؟

-چی ؟

-بیا باهم بریم بیرون ... میای ؟

وای خدای من همین کم مونده بود که با یه ه/م/ج/ن/س/ب/از برم بیرون ...

-نه من نیستم ...

-چی نیستی ؟

-ه/م/ج/ن/س/ب/از ...

شروع کرد به بلند خندیدن ... چنان بلند می خندید که توجه همه به سمتش جلب شد .

وقتی که خنده اش تموم شد به صورت مقطع گفت :

-دختر ... من ... اون ... چیزی که فکر میکنی ... نیستم ... فقط اهل ... حال کردنم ... گفتم تو هم با من و

دوستام ... بیای بیرون ... از کجا اومدی ؟

-نیوکاسل ...

-انگلیسی نیستی ... نه ؟

-نه ... پنجابی ام ...

-معلومه ...

یه پسر جوون وارد کلاس شد ... همه ی بچه ها منتظر بودن تا ببینن این کجا رو برای نشستن انتخاب میکنه ...

پسر جذابی بود ... قیافه ی شرقی داشت ... و این باعث می شد تا از بقیه متفاوت تر به نظر برسه ...
دختری که به من پیشنهاد رفتن به رستوران رو داده بود ... هی می گفت که کاش بشه باهاش دوست بشه ...

اون پسر هم وقتی که یه نگاه به کل کلاس انداخت اومد و روی صندلی استاد نشست .

همهمه ای در کل کلاس پیچید ... واقعا کی فکرش رو می کرد که استاد این کلاس همچین پسری باشه ...
شروع به حرف زدن کرد :

-خب مثل اینکه خیلی ها از اومدن من تعجب کردن ... من وارون هستم ... نیازی نیست فامیلم رو بدونین
همین که به اسم صدام بزنین کافیه ... امروز رو به معارفه میگذرونیم و از فردا شروع به کار می کنیم ... خیلی
فشرده ... ۲ ساعت تئوری و ۴ ساعت عملی ... خب چیزی مجهوله ؟

عکس العمل بقیه رو که نمی تونستم ببینم ولی من یه لبخند آروم به سمتش زدم ... چهره ی مهربونی داشت ...

تمام کلاس خودشون رو معرفی کردن ...

فهمیدم که دختری که پشت سرم نشسته ... اسمش ورونیکاست ...

دختر بدی نبود ولی زیادی راحت با همه چیز برخورد می کرد ...

کلاس خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم تموم شد و وارون از کلاس زد بیرون ...

همه ی بچه ها کم کم متفرق شدند و من و ورونیکا و چند نفر دیگه فقط توی کلاس بودیم ...

توی فکر این بودم که برم و دنبال خونه بگردم ... واقعا نمی خواستم که سر بار آرون باشم ...

ورونیکا - هی نیها خونه داری ؟

-نه چطور ؟

-بیا پیش من بمون ... خونه ی من جای تو رو هم داره ...

-نه ورونیکا واقعا ...

-هی هی فهمیدم شرقی هستی و همه چیز رو دیر قبول می کنی ... ولی اگه من روزی مشکلی داشته باشم تو کمک نمی کنی ؟

-البته که میکنم ...

-پس حله ... حساب بی حساب ... میای خونه ام ؟

-البته ...

از شخصیت ورونیکا خیلی خوشم اومد ... خیلی با همه چیز راحت برخورد می کرد ... کاری که من اصلا بلد نبودم انجام بدم

قبل از رفتن به خونه ی ورونیکا به خونه ی آرون رفتم و وسایلم رو از آقای پیترسون گرفتم

-سلام آقای پیترسون ... میشه وسایلم رو بدید ؟

-سلام خانوم آرورا ... حتما ... نمی خواید آقای آرورا رو ببینید ؟

-نه ممنونم ... لطفا از اومدن من هم بهش نگید .

-بله حتما ...

وسایلم رو از روی پیشخوان برداشتم .

-خداحافظ ... آقای پیترسون ...

-خدانگهدار ...

ورونیکا بیرون منتظر من بود ...

-بریم ؟

-بریم ورونیکا ...

رسیدن به خانه ی ورونیکا حدود ۲۰ دقیقه طول کشید ...

خونه ی کوچیکی بود ... که بیرون اون با باغچه ای کوچک تزئین شده بود ...

منتظر بودم تا داخل خونه ی ورونیکا رو ببینم حتما باید خیلی خیلی خوشگل باشه .

چند پله ی کوچک باغچه رو از خونه جدا می کرد .

ورونیکا در حال کلنجار رفتن با در خونه بود .

-ورونیکا چیکار می کنی ؟

-هیچی صبر کن ... الان بازش می کنم .

یه بار دیگه در رو فشار داد ... در باز شد و ورونیکا به داخل خونه پرتاب شد ...

ترسیدم که اتفاقی براش افتاده باشه ... سریع داخل خونه رفتم و ورونیکا رو دیدم که روی زمین ولو شده و داره می خنده ...

-ورونیکا حالت خوبه ؟

هنوز داشت می خندید ...

یه نگاه به سر تا سر خونه انداختم ...

شبیه هر چیزی بود به جز خونه ... لباس هاش همه روی مبل بود ... کانتر آشپزخونه اش پر از بطری های خالی مشروب و لیوان های کثیف بود ...

-هی نیها ... تو برو توی اون اتاق ...

و با دستش به سمتی اشاره کرد ...

-هرچی خواستی به من بگو تا بهت بدم .

و از روی زمین بلند و به سمت اتاقی دیگه رفت ...

باید باهاش درباره ی هزینه ای که باید بهش پرداخت کنم ، صحبت می کردم .

وقتی وارد اتاق شدم ورونیکا در حالیکه با یه سوتین توی اتاق ایستاده بود ، اشاره کرد که وارد اتاق بشم .

-ورونیکا باید باهات صحبت کنم ...

-خب ببین اول از همه من رو ورونیکا صدا نکن ... دوستام من رو ورونی ...

-باشه ورونی ... ببین من باید چقدر ...

خب راستش هنوز با ورونیکا خیلی راحت نبودم ... برای همین کمی برام سخت بود باهاش درباره ی هزینه ها صحبت کنم

-چقدر پول بدی به من ؟

-آره ...

-خیلی پول داری ؟

-نه ...

-پس اینقدر چرت و پرت نگو ... من برای اینکه تو اینجا بمونی خودم بهت پیشنهاد دادم .

-ولی ...

-ببین من یه آدم خوش گذرون پول دارم که هر ماه بابام برام یه چک تپل می فرسته ... من نیازی به پول تو ندارم ... باشه ؟

حرفش یه کم برام گرون تموم شد ...

-ولی ورونیکا ...

-ورونی ...

-ولی ورونی من احساس می کنم که اینجور به تو مدیونم .

نمی خواستم بدون دادن هیچ هزینه ای توی خونه ی ورونیکا بمونم ...

اون هر چقدر هم که پول دار باشه من نباید از این مسئله سوء استفاده بکنم ...

-تو احساس می کنی که به من مدیونی آره ؟

-پس ن قبل از اینکه این خونه رو ترک کنی ازت درخواستی می کنم تا این دین تو از بین بره خوبه ؟

این جووری خیلی بهتر بود ... من راحت تر با مسئله کنار میومدم ...

ورونیکا هم دختر خیلی خوبی بود ... فقط زیادی الکی خوش بود ...

-مرسی ورونی ...

-حالا برو من خوابم میاد ... برو دیگه ...

-شبت بخیر ...

و از اتاق بیرون زدم ...

یه نگاه دوباره به داخل اتاق ورونیکا انداختم ... خودش رو روی تخت پهن کرده بود ...

همین طور که روی تخت پهن شده بود سرش رو بالا آورد و گفت :

-نیها من خوابم سنگینه ... من رو ساعت ۵ بیدار کن ...

دوباره سرش رو روی بالشت پرت کرد ...

چقدر راحت گرفت خوابید ...

به داخل اتاقم رفتم ... یه اتاق که حدودا ۱۶ متر بود ... با تخت خواب و یه میز آرایش سفید ...

یه کتاب خونه ی خالی هم گوشه ی اتاق بود ...

یه کمد هم توی اتاق بود ... یه کمد چوبی که اصلا توی دید نبود ...

یه کم هیجان ... یعنی چی میتونه توش باشه ؟ ... یه دفترچه قدیمی ... یا یه سری وسایل عتیقه ...

با اینکه هیچ کدوم از این وسایل به تیپ ورونی نمی خورد ولی باز هم یه کم الکی به خودم هیجان دادم

درش رو باز کردم ... خالی بود ...

تمام هیجانم فرو کش شد ... خب شاید اصلا من نباید برای خودم از این لوس بازی در بیارم

آره بهتره شروع کنم به چیدن وسایلم

واقعا انگار این اتاق رو برای من کنار گذاشته بودن ...

همه چیز آماده بود تا وسایلم رو توش بچینم ...

چیدن وسایلم و مرتب کردن اتاق به اون شکلی که خودم دوست داشتم تا ساعت ۶ وقتم رو گرفت ...

ولی در عوض همه چیز اون جور که دوست داشتم شده بود ...

تخت رو گوشه ی اتاق گذاشتم ... جایی که وقتی از بیرون نگاه می کردن تخت رو نبینن ...

میز آرایش رو کنار تخت گذاشتم و کمد رو سمت چپ اتاق گذاشتم ...

می موند اون کمد چوبی ... اون رو گذاشتم سر جاش بمونه ... چون واقعا می ترسیدم با جا به جا کردنش

خراب بشه و ورونی از این کارم ناراحت بشه

ساعت رو نگاه کردم ... ۳۰ : ۶ رو نشون می داد ...

وای یادم رفت ورونی رو بیدار کنم ...

با عجله به سمت اتاق ورونیکا رفتم ... و با دیدن ورونیکا خنده ام گرفت ...

ورونی در حالی که واقعا روی تخت پهن شده بود و یکی از دستاش روی چشمش بود و یکی از پاهاش هم از

تخت آویزون شده بود به خواب رفته بود ...

با اون لباس کوتاهی هم که پوشیده بود ... واقعا جایی ازش نمونده بود که پیدا نباشه ...

پیشش رفتم و چندبار تکونش دادم تا از خواب بیدار بشه

-ورونی ... ورونی ... بیدا شو ساعت ۷ شده مگه تو نمی خواستی ساعت ۵ بیدار بشی ؟

دیدم که اصلا خبری از اینکه وروتیکا بیدار بشه نیست ...

باید یه کاری می کردم ... باید از خواب بیدارش می کردم ...

بالشت کنار ورونی رو برداشتم و محکم کوبیدمش توی صورتش ...

مثل کسایی که برق گرفته باششون از خواب بیدار شد و روی تختش نشست ...

-چیکار می کنی تو ؟

-هیچی از خواب بیدار نمی شدی ... ساعت ۷ شده ...

یهو راست سر جاش نشست و ساعتش رو که یادش رفته بود از دستش در بیاره نگاه کرد ...

-لعنتی ... دوباره دیر می رسم ...

-ورونیکا چی شده ؟

سریع به دستشویی رفت و اصلا به من محل هم نداشت ...

گرسنه ام شده بود ... تصمیم گرفتم که به آشپزخونه برم و چیزی رو برای خوردن آماده کنم ...

به آشپزخونه ی بهم ریخته ی ورونی نگاه کردم ... واقعا شبیه هر چیزی بود به جز آشپز خونه ...

در یخچال رو باز کردم ...

خالی خالی بود ... فقط توش بطری های رنگاوارنگی رو پیدا می کردی که من حتی اسمشون رو هم نمی دونستم ...

یه پاکت شیر دیدم ... خوبه ... برای خودم یکم گرم میکنم ...

درش رو باز کردم ... خالی بود ...

واقعا دیگه داشت آه از نهادم بلند می شد ... توی این خونه هیچی پیدا نمی شد ...

کابینت ها رو نگاه کردم ... توش پر از بسته های چیس و پفک بود ...

برای اینکه از گرسنگی نمیرم ، تصمیم گرفتم تا با اجازه ی ورونی یکی از اون ها رو بخورم ...

در زدم

-بیا تو ...

ورونیکا داشت خودش رو آرایش می کرد ...

-ورونی میشه یکم از خوراکی های توی کابینت رو بخورم ...

یهو به سمتم برگشت و با عصبانیت توی چشمام نگاه کرد ...

-هی دختر خانوم ... من اصلا از این کارای لوس خوشم نمیاد ... این اداها رو بذار برای خونه ی شوهرت ...
حالا هم هر چی میخوای برو بخور ...

داشتم از اتاق خارج میشدم ...

-راستی نیهها قرمز یا مشکی ؟

-چی ؟

-لباس قرمز برای امشب بپوشم یا مشکی ؟

-مگه امشب چه خبره ؟

-دارم میرم مهمونی ... تو هم میای ؟

-نه ممنون ورونی ...

-قرمز یا مشکی ؟

-قرمز ...

ورونیکا عق زد و من در حالی که داشتم می خندیدم از اتاق خارج شدم ...

یه بسته چیس و پفک رو توی یه ظرف ریختم و جلوی تلویزیون لم دادم ...

تلویزیون رو روشن کردم و همین طور کانال ها رو عوض می کردم که دیدم ورونیکا با همون لباس مشکی
داره از خونه خارج میشه ...

-نیهها کاری نداری ؟

-نه ورونی برو ...

-شماره ام رو برات روی آینه ی اتاق زدم ... من شب دیر میام ... تو زود بگیر بخواب ... باشه ؟

-باشه ...

-خداحافظ ...

-خداحافظ ...

با رفتن ورونی ذهنم مشغول شد که اصلا چرا ورونی این لباس رو پوشیده بود ؟

لباسی مشکی و جذب که تا پایین باسنش بود و روی قسمت شکمش مثل یه لوزی خالی شده بود و روی ضلع های اون لوزی با نوار های رنگی کار شده بود ... لباس ورونی یه آستین بیشتر نداشت و اون یکی هم فقط یه بند بود و اصلا اسم آستین بهش نمی خورد ...

اگه هیچی نمی پوشید هم با الانش زیاد فرقی نداشت ...

خب این مدلش بود دیگه ... کاری هم نمی شد کرد ...

خودم رو با دیدن تلویزیون و تمیز کردن خونه ی آشفته ی ورونی مشغول کردم ...

ساعت ۱۰ بود که به خودم اومدم و دیدم که از شدت خستگی توانایی اینکه روی پاهام بایستم رو هم ندارم ...

به اتاقم رفتم ... خودم رو روی تخت انداختم ...

دلم برای ورونی شور میزد ... چرا تا الان نیومده بود ...

شاید به کلاب های شبونه رفته ... این مدلشه دیگه ...

تصمیم گرفتم تا اومدن ورونی بیدار بمونم ولی انگار پلک هام توی این تصمیم که گرفته بودم نمی خواستن من رو یاری کنن

صدای زنگ در من رو از خواب بیدار کرد

یعنی کی میتونه باشه ؟ ... پشت سرهم زنگ میزد سریع از اتاقم خارج شدم و به سمت در ورودی خانه رفتم ...

در رو باز کردم ...

وای خدای من ... تحمل دیدن این صحنه رو نداشتم

خیلی اذیت شدم ... چرا ورونی اینجوری شده بود ...

-از سر راه برو کنار حالش خوب نیست وزنش سنگین شده .

خودم رو جمع و جور کردم از سر راه کنار رفتم و اجازه دادم تا ورونی رو به داخل خونه ببره ...

ورونیکا خیلی بد مست کرده بود و تمام مدت تا رسیدنش به اتاق داشت هذیون می گفت ...

تمام مدتی که داشت ورونی رو به سمت اتاقش می برد ، ورونی تلو تلو می خورد ...

ورونیکا - ولم کن ... دستم رو ول کن ... هوی مگه با تو نیستم ؟ ... گم شو ...

ورونیکا با اینکه مست بود ولی با تمام نیرویی که داشت اون رو هل داد و فریاد زد :

-گفتم ولم کن

به خاطر شدت ضربه ای که ورونیکا بهش وارد کرد ورونیکا به دیوار خورد و روی زمین افتاد

سریع به سمتش دویدم ... از روی زمین بلندش کردم ...

-ممنون از اینکه تا اینجا آوردیش از این به بعد خودم مراقبشم ...

-مراقبش باش حالش زیاد خوب نیست امروز زیاده روی کرده ...

-باشه ... ممنون ...

-خداحافظ ...

-خداحافظ ...

زیر بغل ورونی رو گرفتم و بلندش کردم ...

-نیها میشه یه کم دیگه بخورم ؟ ... فقط یه کم دیگه ...

با دستش یه بند انگشتش رو نشون داد ...

خودش رو به من چسبونده و بود و مثل بچه های کوچولو که ازت می خوان عروسکشون رو بهشون بدی از

من درخواست می کرد تا یه کم دیگه بخوره

زیر بغلش رو محکم تر گرفتم تا از دستم نیوفته ...

-نه ورونی حالا هم زیاده روی کردی ... فعلا بیا بخواب ...

به سمت تخت خوابش بردمش ...

هیچ اراده ای رو اعضای بدنش نداشت بدن سستش روی تخت افتاد

تنها کاری که کرد این بود که سرش رو کمی جلو بیاره ...

-نیها میشه امشب پیشم بمونی ؟

لحن التماس گونه اش دل هر کسی را به رحم می آورد ...

-نه ورونی ببین ...

دستاش رو به حالت التماس بالا آورد و گفت :

-نیها خواهش میکنم ... من می ترسم ... از تاریکی بدم میاد ... نیها خواهش میکنم ...

کنار ورونیکا دراز کشیدم ...

دستم رو محکم گرفت و به ثانیه نکشیده به خواب عمیقی فرو رفت ...

سینه اش به طور منظم بالا و پایین می رفت ...

به نیم رخ زیبای ورونیکا نگاه کردم

یعنی واقعا این همون دختر پر شر و شوریه که عصر دیدمش ؟ ... خیلی آرام و معصوم سر جاش خوابیده بود

...

باید به ورونی نزدیک تر می شدم ...

خیلی مشکل توی زندگیش داره و من باید از اون ها سر در بیارم و بهش کمک کنم تا مشکلاتش حل بشن

....

به همین چیز ها داشتم فکر می کردم که دستام شل شدن و پلکهام بسته شدن ...

و بعد از چند دقیقه من هم خوابم برد

با صدای زنگ ساعت کنار تخت از خواب بیدار شدم

یه نگاهی به ساعت انداختم

وای نه ... اولین جلسه رو نباید دیر کنیم

ساعت ۱۱ بود و کلاس ما هم ساعت ۱۲ شروع میشد

باید ورونیکا رو هم بیدار می کردم نباید بذارم آرزوم همین جوری تباه بشه

-ورونی ورنی ...

چشمه‌هاش رو روی هم فشار داد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت :

-چیه نیها اول صبحی داد میزنی ؟

-پاشو ... الان ساعت ۱۱

پشتش رو به من کرد و روی شکمش خوابید :

-خب من چیکار کنم ؟

داشتم از دستش کفری می شدم ...

-ورونی امروز اولین جلسه کارگاه عکاسیه ... یادت که نرفته ؟

خودش رو بی توجه به این قضیه نشون داد

واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم

از طرفی هم نمی خواستم تا ورونی رو به خاطر دیشب تنها بذارم ...

-تو که نمیخواهی اخراج بشیم میخوای ؟

جوابی نداد

-اصلا ناراحت شدن من برات مهم نیست؟؟؟

این حرف رو که زدم با عصبانیت زیاد از اتاق خارج شدم ...

باید آماده می شدم و بعد دوباره ورونیکا رو بیدار میکردم

اصلا نمی خواستم که برای لباس پوشیدنم سلیقه به خرج بدم ...

اصلا حوصله ی این کارها رو نداشتم ...

برای همین اولین لباسی رو که به نظرم پوشش مناسبی داشت ، پوشیدم

وسایلم رو توی کیفم گذاشتم و به سمت اتاق ورونیکا رفتم تا دوباره سعی برای بیدار کردنش بکنم

وقتی وارد اتاق شدم با صحنه ای مواجه شدم که اصلا انتظار اون رو نداشتم

ورونی آماده و لباس پوشیده جلوی میز آرایشش نشسته بود و داشت رژش رو تجدید می کرد ...

چندبار لباش رو بهم مالوند و برگشت نگاهی به من کرد :

-زودباش بریم .. تو که نمی خوای اخراج بشیم ؟

هنوز هم درک این صحنه برام کار مشکلی بود

چندبار پلک زدم و دوباره خیره خیره به ورونی نگاه کردم

ورونیکا که دید من نمی خوام از جام تکنون بخورم از جاش بلند شد و به سمتم اومد ... دستش رو دور شونه

ام حلقه کرد و در حالی که من رو به سمت در خروجی می برد گفت :

-شاید تو ندونی ولی برای من خیلی با ارزشی ... من با هیچ کس مثل تو راحت نیستم حالا هم بیا بریم

....

وقتی که حرف ورونی تموم شد ، ما از خونه خارج شده بودیم

رو به روش ایستادم و لبخندی بهش زدم

با تعجب داشت به حالات من نگاه می کرد ...

چندبار نگاهم کرد و وقتی که دیگه داشت کلافه می شد گفت :

-دختر دیوونه ای چرا به من اینطوری زل زدی ؟ ... نذار فکر کنم که ...

قبل از اینکه بذارم حرفش رو تمام کنه ، محکم بغلش کردم ...

-ممنون ورونی خیلی دوستت دارم عزیزم ...

و همین طور بهش ابراز علاقه می کردم که من رو از بغلش پرت کرد بیرون ...

-گم شو نیها ... من از این لوس بازی خوشم نمیاد

دستم رو گرفت و به دنبالش کشید ...

-حالا هم بیا بریم

سوار یه تاکسی شدیم و تا رسیدن به ساختمان کلاس هیچ حرفی نزدیم ...

ورونیکا از اون دسته آدم هایی بود که محبتش روبروز نمی داد

ولی در اعماق قلبش بیشتر از من یا هرکس دیگه ای عشق وجود داشت ...

-من حرفم رو پس میگیرم

-کدوم حرفت ...

-این پسر رو اعصاب منه ... هر دقیقه از کارم یه ایرادی میگیره اصلا نمی ذاره کارم تموم بشه بعد نظر

بده یه ریز در حال ایراد گیریه ...

قیافه ی ورونی خیلی خنده دار شده بود وقتی اعصابش خراب بود مثل چپ قرمز می شد

امروز هم تعصبش از دست وارون خراب شده بود ...

به نظر ورونی خیلی آدم بی منطق و سخت گیریه ولی من که اینجور فکر نمی کنم

به سرعت به سمت من برگشت و گفت :

-نیهها به یه چیز دقت کردی ؟

-به چی ؟

خدای من باز چی توی اون کله اش داره میگذره

-دقت کردی ان وارون اصلا به تو ایرادهای رو که به من می گرفت ، نمی گرفت .

واقعا جوابی برای سوالش نداشتم ...

اگر هم داشتم ورونی اون قدر از دست وارون عصبانی بود که اصلا به من گوش نمی داد

پس ترجیح دادم ساکت بمونم تا خشمش فروکش بشه ...

-نیهها من دیگه از خیرش گذشتم ...

-از خیر چی ؟

-رابطه با وارون من اصلا نمی تونم تحملش کنم الان هم نمی دونم با چه صبری باید ۱۰ ماه دیگه رو باهاش بگذرونم

به حرف ها و کارهای خنده ام گرفته بود ولی برای اینکه ناراحتش نکنم ... جلوی دهنم رو گرفتم و آرام خندیدم ...

-بین من میخوام با جی رابطه داشته باشم

-جی ... کدوم جی ؟

-همونی که دیشب من رو آورد خونه ... یادت اومد ؟

معلومه که یادمه ...

پسره ی خوش بی غم هیچ وقت ندیدمش که جدی باشه همیشه در حال خوشگذرونیه

-آره یادم اومد ... حالا چرا اون خیلی بهتر از اون هست ...

-اون پسر خیلی خوبیه کمکم میکنی ؟

الان باید چیکار کنم ؟ برای خوشحالی ورونی بهش کمک کنم یا برای رضایت خودم بهش کمک نکنم ؟
نمی دونم

گاهی تصمیم گیری سخت می شود

سخت تر از آنچه که بتوانی فکرش را بکنی

ولی اینجا مهم سخت بودن نیست

مهم انتخابی هست که می کنی

آیا خودت را می بینی یا به او کمک می کنی ؟

متن دکلمه ای رو چند وقت پیش توی اینترنت دیده بودم ، به یاد آوردم

اون لحظه تصمیم رو گرفتم

باید به ورونیکا کمک کنم تا به کسی که دوست داره برسه

و بعد من دوباره به زندگی عادی خودم بر می گردم

-آره ورونی ... چرا کمک نکنم ؟

لبخند رضایتی رو لباش نشست چال گونه اش خیلی نازش می کرد به نظر من ورونی برای جی خیلی زیادیه

-خیلی خوبی نیها ...

جوابش رو با لبخندی دادم و به سمت خانه دوباره به راه افتادیم

ورونی دوباره مشغول کلنجار رفتن با در شد

-تو نمی خوای این در رو درست کنی ؟

ورونیکا در حالی که داشت در رو هل می داد :

-نه نمی خوام همین جور بیشتر دوستش دارم

و ضربه آخر در باز شد و ورونیکا به داخل خونه رفت

ورونی به اتاق خودش رفت و من هم به سمت اتاق خودم ...

لباس هام رو عوض کردم و گوشه تختم کز کردم

الان چند روز از رفتن مامان و بابا به اسپانیا می گذشت ولی اونها حتی یه تماس هم با من نگرفتند

کمی ازشون دلگیرم

یعنی به جز رائول بچه ی دیگه ای ندارن که اینطور رفتار می کنن ؟

قطره اشکی از چشمم چکید

چرا واقعا چرا اونها اینقدر با رائول خوب هستند ولی با بقیه ی بچه های خودشون سرد تر رفتار می کنن ؟

چند قطره ی دیگه هم پایین اومد ...

چرا نباید یه تماس با من بگیرن تا ببینن من الان کجام ؟

گریه ام شدت گرفت ...

دیگه توانایی فکر کردن رو نداشتم

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و گریه کردم

بی سر و صدا

به حال خودم و مشکلاتم گریه کردم

احساس کردم یکی روی تخت نشست

حتما باید ورنیکا باشه

اشکهام رو همون جا پاک کردم و به صورت ناز ورونیکا خیره شدم

با صدایی که به خاطر گریه دورگه شده بود گفتم :

-چی شده ورونی ؟

-نیها چرا ناراحتی ؟

-هیچی بعدا بهت میگم

یه نگاه به سر تا پاش انداختم ...

یه پیراهن کوتاه تا پایین باسنش که سبز آبی بود پوشیده بود یقه ی هفت پیراهن تا پایین سینه هاش بود و با ۲ تا بند پشت گردنش بسته می شد

یه جفت کفش هم رنگ لباسش که فکر کنم کم کم ۱۰ سانتی متر پاشنه داشتن هم پاش کرده بود ...

موهایش رو هم حالت داده بود و داشت به من نگاه می کرد ...

-نیها حالت بده ؟

-کجا داری میری ورونی ؟

-نگفتی حالت بده ؟

-آره

چند لحظه فکر کرد

-بیا آماده شو با هم بریم جایی تا سر حال بیای

-نه ورونیکا ... من اصلا حوصله ی بیرون رفتن ندارم

-پاشو ببینم بیشتر شبیه پیرزن های ۷۰ ساله ای تا یه جوون ۲۰ ساله پاشو بیا از لباس های من یکی رو انتخاب کن و بپوش ...

-ولی

ورونیکا اصلا به من گوش نداد و من رو دنبال خودش به اتاقش برد و یه عالمه لباس از توی کمدش در آورد و روی تختش ریخت ...

-یکی رو انتخاب کن ...

همه ی لباس های ورونیکا خیلی باز بودن و من با اونها راحت نبودم ...

-ببین ورونی من با این لباس ها راحت نیستم ...

-مشکل خودته باید یکی از اینها رو بپوشی بعد می برمت جایی که یه کم سر حال بیای

مجبور بودم ...

ناچارا یکی از لباس ها که نسبت به بقیه بهتر بود رو انتخاب کردم و بعد دنبال ورونیکا رفتم تا ببینم ، من رو کجا میخواند بیره ...

-واااااایییییی ورونی

-چته ؟

-اینجا چه جهنمییه ؟

صدای موزیک کر کننده بود ... داشتم روانی می شدم دیگه ... از کلاب های شبانه متنفرم ... شاید توی تمام عمرم ۵ بار هم به اینجور جاها نیومده باشم ...

ورونی تقریبا همه ی آدمهای اونجا رو می شناخت با همه ی اونها شوخی می کرد ... جیغ می کشید و سر و صدا می کرد ... آنقدر صدا زیاد بود که سر و صدای های ورونی اصلا به چشم نمیومد

من هم که کسی رو نمی شناختم مثل یه بچه اردک پشت سر ورونی راه می رفتم و با تکیون دادن سرم به هم سلام می کردم ...

اووووفــــــــــــــــف با هم این پسر ی بیخود ...

نیها با جیغ بلند گفت :

جــــــــــــــــی سلام

و خودشو پرت کرد توی بغل جی ...

هی ورونی چه ناز شدی ...

ا- ممنون جی ... تو اینجا چیکار میکنی ؟

ا- اینا رو ول کن ...

این رو گفت و با ورونی به جمع رقصنده ها اضافه شدند ... با ریتم آهنگ شروع به رقصیدن کردند ... از فرط خستگی تصمیم گرفتم روی یکی از صندلی های کنار بار بشینم ... دوباره به جمعیت نگاه کردم تا ورونی رو پیدا کنم اما مثل سوزن توی انبار کاه گم شده بودند ...

روی میز ضرب گرفتم ...

چیزی می نوشید ؟

پسرک ۱۹ ساله ای که توی بار کار می کرد از من این رو پرسید .

نه ممنون

دوباره به کار خودش مشغول شد ... با پاهام به صندلی جلوم ضربه می زدم ... خستم شده بود ...

ورونی - هی نیها تو اینجا چرا نشستی ؟

-پس چیکار کنم ؟

در حالیکه توی بغل جی ول شده بود گفت :

-پاشو یه تکیونی به خودت بده ...

چشمکی زد و گفت :

-اینجا پسر خوب کم نیست ها ...

به سمت پسرک برگشت و گفت :

-سلام دنی ...

-سلام ورونی ... خوبی دختر ؟ ... چند وقته نمیای پیشمون ها ...

-خوبم ...

کله اشو یه کم کج کرد :

-دنی یه دونه از همیشگی بم بده ...

-ورونی تموم شده ... خیلی دیر اومدی ...

ورونی لباسو آویزون کرد ... چشماشو ریز کرد ...

-خواهش میکنم دنی ...

-ورونی این کار نکن ... باور کن نداریم ...

قیافه ی دنی با مزه شده بود ... ورونی کم کم داشت عصبی می شد ... کله اشو صاف کرد و گفت :

-نداری دیگه نه ؟

دنی تعجب کرد ... یه نگاه گنگ به ورونی انداخت ... من و جی نقش دو تا موجود اضافی رو توی این پلان

اجرا می کردیم ... از حرکات ورونی به خنده افتادم ...

از پشت رو کانتر بار نشست و ۱۸۰ درجه چرخید و پرید اون طرف کانتر ... کله اشو این ور و اون ور می کرد

و دنبال چیزی می گشت ...

دنی - ورونی باور کن تموم کردم ...

ورونیکا اصلا توجه نمی کرد و همین طور مشغول دید زدن اونجا بود ... یه دریچه کوچیک رو باز کرد و

داخلش رفت ...

دنی - نه ورونی ... اونجا نرو ...

ورونی بدون توجه به دنی داخل اون اتاقک شد ...

دنی - ورونی نه

من و جی یه نگاه گنگ رو بین هم رد و بدل کردیم ... واقعا نمی دونستیم که چه اتفاقی داره می افته ...

جی - چی شده ؟

-نمی دونم .

-ورونی کجا رفت ؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

-نمی دونم .

-میشه بگی چی میدونی ؟

بعد از گفتن این حرف لبخند مضحکی زد و به من خیره شد ... ادامه داد :

-مگه دوستش نیستی ؟

خواستم جوابی به این پسر ی پر رو بدم که ورونی از اون اتاقک بیرون اومد و داد زد :

-پیداش کردم دنی ...

ورونی ۳ تا بطری رو با خودش آورد بیرون و دست دنی داد :

-با هم قاطیشون کن برام ...

دنی - ورونی اینا مال من نیستن بذارشون سر جاشون ...

-زود باش دنی اذیت نکن دیگه ...

دنی شروع کرد به انجام دادن کارش شد ...

ورونی - غلیظ ترش کن ... غلیظ تر ... غلیظ تر ...

جی رو به ورونی کرد و گفت :

—مگہ میخوای پرواز کنی؟

ووروني نگاه نازش رو به جي چرخوند و گفت :

—بلیطشو تو می فروشی؟

جی، تعجب کردہ بود ... خندہ ای کرد و گفت :

-برای من هم همین رو آماده کن .

دنی دیگه واقعا کلافه شده بود ... شاید از کله شقی ورونی ... شاید هم از پر روئی جی ... با هر حرص خوردنی که بود دنی سفارش های این دوتا رو آماده کرد و بهشون داد ... ورونی یه ضرب همشو کشید بالا ... لیوان رو روی کانتیر کوبید ... چشماش رو باز کرد و سرشو چندبار تگون داد ...

جی، ہم ہمیں کار، و تکرار کرد و دوبارہ به وسط جمعیت رفتن تا خودشون رو خالی کنن ...

دستم زیر چونه ام بود و آرنجم رو روی کانتربار گذاشته بودم ... چشمام داشت سنگین می شد و صدای بلند موزیک هم خللی در بسته شدن چشمام ایجاد نکرد ...

شاید واقعا من مثل پیرزن های ۷۰ ساله بودم ... اما بسته شدن چشمام مجال فکر کردن بیشتر به این موضوع رو به من نداد ...

....

دستم از زیر چونه ام سر خورد ... با چونه ام روی کانتر فرود اومدم ، درد بدی توی تمام صورتم پخش شد ...
دستم به لیوان روی کانتر خورد و تمام محتویاتش روی زمین ریخت و لیوان روی کانتر شروع به چرخیدن کرد ...

با چشمای خمارم به چهره ی عصبانی و معترض ورونی نگاه کردم ... جی هم با همون لبخند مسخره ی همیشگیش داشت بر و بر نگام می کرد ...

وړونې، - نېها من تو رو آوردم اینجا چیکار ؟

مبہم نگاش کردم ...

—نیہا اینجوری نگام نکن ... میدونه، که از این کارات بدم میاد ...

خب دیگه چیکار کنم من از اینجور جاها بدم میاد ولی نمیتونستم چیزی به ورونی بگم ... خیلی دوستش داشتم ولی خب کارهایی که اون رو خوشحال می کرد باعث عذاب من بود ...

ورونی - حالا هم پاشو بریم خونه دیگه حوصله اینجا رو ندارم ...

جی - من شما رو با ماشین تا خونه می رسونم ...

-نه خونه نزدیکه پیاده میریم ...

ورونی - نیها تو ساکت شو ... اصلا حوصله پیاده روی رو ندارم ... جی ماشینت کجاست ؟

جی - بریم بیرون نشونت میدم ...

و من آرام و مطیع پشت سرشون شروع به راه رفتن کردم تا به پارکینگ برسیم ... جی با ریموت از دور قفل ماشین رو غیرفعال کرد و در کمک راننده رو برای ورونی باز کرد ...

ورونی خیلی پرنسس وار سوار ماشین شد و جی در رو براش بست ... من که واقعا حس بدی در اون لحظه به من دست داده بود ولی خب کاریش نمی شد کرد ...

روی صندلی عقب نشستم و تا رسیدن به خونه سکوت تام فضای ماشین رو پر کرده بود ...

جی - رسیدیم خانوما ...

ورونی - ممنون جی

جی دست ورونی رو گرفت و بوسه ای روی اون زد ... در جوابش لبخند ملیحی از ورونی گرفت ...

وارد خونه شدیم ...

-ورونی من ...

اما قبل از اینکه حتی بتونم حرفی بزنم به داخل اتاقش رفت و در رو پشت سرش بست ...

من هم به اتاقم رفتم و روی تختم خوابیدم ...

۱۰ ماه بعد

صدای زنگ خونه اومد ...

من روی مبل لم داده بودم و داشتم up close and personal رو نگاه می کردم ... تمام توجه ام به صحبت‌هایی بود که پریتی می زد ...

سرم رو کمی کج کردم تا ببینم که کی زنگ رو فشار داده ...

دیدم ورونی داره چیزی رو امضا میکنه ... فکر کنم از طرف پست باشه ...

به دیدن تلویزیون ادامه دادم ... نمی خواستم برنامه مورد علاقه ام رو از دست بدم ...

با صدای بسته شدن در دوباره به سمت ورونی برگشتم ... دیدم یه نامه توی دستشه ...

-اون چیه ؟

-یه نامه برای تونه نیها ...

-بازش کن ببین چیه ؟

-باشه ...

تلویزیون رو خاموش کردم و به سمت ورونیکا برگشتم ... پاکت نامه رو باز کرد و شروع به خوندن نامه کرد ...

نگاهش بعد از چند لحظه شاد شد ... لباس خندیدن ... صورتش تعجب رو فریاد میزد ...

من واقعا کنجکاو شدم تا بدونم چی توی اون نامه نوشته شده ؟؟؟؟

-ورونی توی اون نامه چی نوشته شده ؟

یهو دوید سمتم و من رو توی بغلش گرفت ... شروع به بالا پایین پریدن کرد ...

-واللای نیها ... دختر تو معرکه ای ... عاشقتم ... اصلا فکرشو نمیکردم درخواستم رو قبول کنن ...

درخواست ورونی رو قبول کنن اونوقت من معرکه ام ... ذهنم توانایی تحلیل این موضوع رو نداشت

-چی شده ورونی ؟ بگو دیگه ...

خودش رو از من جدا کرد و روی مبل پشت سرش خودشو پرت کرد ...

چندبار ابروهاش رو بالا انداخت ...

-من ۲ هفته قبل از اینکه کلاس هامون تموم شده چند نمونه از کارهای تو رو برای Lakme (LFW Fashion Week) ایمیل کردم و به اونها درخواست دادم تا تو رو به عنوان عکاس برای این فشن شو انتخاب کنن

با حیرت به این دختر نگاه کردم ...

-اطلاعه اش رو توی نت دیده بودم ... چه کسی بهتر از تو ؟ برای همین عکسها رو براشون ایمیل کردم و حالا هم که میبینی با درخواست تو موافقت شده ... تا هفته ی دیگه باید خودتو برسونی اونجا ... و با دستش هواپیما رو نشون داد و سوتی کشید ...

-کجا باید برم

از روی مبل بلند شد و چرخ زد ...

-کشور هفتاد و دو ملت ...

یه سوت زد و گفت :

-بمبئی ...

و الان من روی تختم دراز کشیدم ... تمام بدنم رو در حالت ریلکس قرار دادم ... دارم فکر می کنم که الان کار درست چیه ؟ ...

یه درخواست کار عالی ... اما کجا ؟ ... اون طرف دنیا ... توی یه قاره دیگه ... با مسائل و مشکلات خودش ...

از اون طرف ورونیکا هست ... من توی این ۱۰ ماه بهش وابسته شدم ... بدون اون نمی تونم ... اگه پیشم باشه میتونم از پس هر چیزی بر بیام ...

اون یکی از محرک های من توی زندگیمه

تصمیمم رو گرفتم ... خانواده ام که من رو کاملا آزاد گذاشته بودن ... وابستگی عاطفی هم که به کسی نداشتم ... تنها مشکلم این بود که تنهایی رو نمی خوام دوباره مثل سالهایی که فرانسه بودم تجربه کنم ... برای همین باید با ورونیکا صحبت کنم ... باید متقاعدش کنم تا با من به اونجا بیاد ... و اگر راضی نشد من هم این درخواست رو پس می گیرم ...

دم در اتاق ورونی ایستادم ... مثل همیشه چهار طاق بازه ...

روی تختش دراز کشیده و داره با موبایلش ور میره ... بالای سرش می ایستم ... یه شکلک خنده برای جی فرستاد ...

-ورونی میشه باهات حرف بزنم ؟

سرش رو به سمت می چرخونه و نگاهم میکنه ... دوباره دستاش روی کیبورد موبالش شروع به حرکت می کنن ... نوشت : خداحافظ با یه شکلک خنده ...

چهار زانو روی تخت نشست و یه کوسن قلبی شکل صورتی رو توی دستاش گرفت ... مشتاق به من نگاه می کرد ... وقتی دید حرفی نمی زنم گفت :

-مشکلی پیش اومده ؟

من هم کنارش روی تخت نشستم ...

-ورونی من نمی خوام تنهایی به بمبئی برم ...

گنگ نگاهم کرد ...

-یعنی می خوای اون شغل رو ول کنی ؟

-نه ...

-پس چی ؟

-میخوام تو هم باهام بیای ... نمی خوام دوباره تنها بشم ... من و تو ۱۰ ماهه که پیش هم هستیم و من واقعا هم بهت عادت کردم و هم از لحاظ روحی بهت نیاز دارم ...

منتظر موندم تا عکس العملی ازش ببینم ...

یهو چشماش رو چپ و کرد و زبانش رو برام در آورد

من توی شوکم الان ... این حرکت یعنی چی ؟ ... شاید بگم چشمام اندازه دو تا کاسه شده

ولی هنوز نمی دونم میاد باهام یا نه ؟

ورونی - تو فکر کردی قراره تنهایی بری اونجا ؟

-یعنی تو هم باهام میای ؟

از شدت خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجم ... ورونی و من باهم ... این واقعا عالیه ...

-آره من و تو و جی .. ۳ تایی با هم میریم بمبئی ...

جی ؟؟؟؟ ...

-جی ؟

-آره ...

-اون برای چی ؟

اه ... حوصله ی این یکی رو اصلا ندارم ... پسره ی مزخرف ...

ورونی نگاهی خشن بهم انداخت که تقریبا حساب کار دستم اومد که دوستش داره ...

-باشه ... خیلی خوشحالم ورونی ... ممنونم ازت ...

یکی از اون لبخندهای شیرینش رو برام زد ...

-نیها زود باش کارهات رو انجام بده ... باید تا ۳ روز دیگه بریم بمبئی ...

از اتاق ورونی زدم بیرون ... ۳ روز خیلی کمه ... خیلی کم ...

امیدوارم همه چیز اون جوری که میخوام پیش بره

اینجا بمبئی ... هوای داغ به صورتم برخورد میکنه ... نورخورشید با عینک آفتابی هم مهار نمیشه ... چشمام

از شدت نور درد گرفتن ... پوشه ای رو که پاسپورت ها توش هستن رو جلوی چشمام میگیرم ...

بعد از ۳ روز بی وقفه جمع کردن و کار کردن بالاخره امروز با اولین پرواز به بمبئی اومدیم ... الان ساعت

نزدیک به ۶ بعد از ظهره اما هنوز از شدت آفتاب اندکی هم کاسته نشده ...

پله های هواپیما رو یکی یکی پایین میام ... جی و ورونی که در تمام مدت پرواز در حال حرف زدن با هم

بودن از پایین اشاره می کنن که سریع تر پله ها رو پشت سر بذارم ...

بالاخره به سالن داخلی فرودگاه رسیدیم غیر قابل پیش بینی بود ... هرگز در مخلیه ام چنین تصویری رو

تصور نکرده بودم ... جمعیت فوق العاده ای در فرودگاه بود ... انگار داشتن برای تحویل بار با هم دعوا می

کردن یا از سر و کول هم بالا می رفتن ...

من ، ورونی رو کشیدم و جفت خودم روی یکی از صندلی های نزدیک به قسمت تحویل بار نشوندم ...
وظیفه از سر و کول این جمعیت بالا رفتن رو هم به جی سپردم ...

-جی سریع تر باش دیر میشه ...

از همونجا با صدای بلند طوری که جی بشنوه گفتم ... ساعت ۸ شب توی هتل تاج محل با آقای برگنزا قرار
داشتیم ... محل اسکان و کار و ... رو برام مشخص می کرد و شرایط رو برام می گفت ...

ساعت نزدیک ۷ بود و جی مثل شاهزاده ها ایستاده بود و منتظر بود تا کیفه اش رو به دستش بدن ... با این
حرف من به خودش جنبید و در عرض ربع ساعت ساک ها رو تحویل گرفت ...

از در خروجی فرودگاه که بیرون زدیم ، تاکسی های جلوی فرودگاه هر کدوم به مسیری اشاره می کردن ...
یکی ماشین ها که مسیرش با ما یکی بود رو انتخاب کردیم و سوار شدیم

تمام مدت توی فکر این بودم که مبادا دیر برسم و در اولین قرار خرابکاری کنم ...

ورونی و جی هم در تمام مدت ساکت بودن ... مثل اینکه جو مکان جدید اونها رو هم گرفته ...

ماشین متوقف شد ... پوند های تبدیل شده به روپیه رو به راننده تحویل دادیم و از تاکسی پیاده شدیم ...

هتل تاج محل رو به رومون ظاهر شد ...

ورونی - وای نیه اینجا چقدر خوشگله ... چقدر بزرگه ... به نظرم از تمام رستورانهای لندن قشنگ تره ...

به نظر من هم همینطور بود ... واقعا روح رو توی این ساختمون می تونستی حس کنی ...

-آره واقعا قشنگه ...

جی - نیه حالت خوبه ؟

-آره ... چطور مگه ؟

ورونی - آخه صورتت مثل گچ سفید شده ...

-فکر کنم مال استرس باشه ... چیز خاص نیست ...

قبل از اینکه وارد بشیم ، ورونی من رو محکم بغل کرد ...

-نیه تو از پشش بر میای ...

نگاه مطمئنی بهم کرد ...

لبخندی به صورتش زدم ... تمام این چیزی که هستم رو مدیون ورونی ام ...

جی - ساعت ۸ شد ... بریم داخل ...

به محض ورود به سالن هتل مردی روبه رومون ظاهر شد ...

-خانم آرورا ؟

-بله خودم هستم ...

-دنبال من بیاید لطفا ...

به دنبال اون مرد که انگار پیشخدمت بود به سمت لابی هتل رفتیم ... پیشخدمت به گوشه ای اشاره کرد که

مردی مسن در اون قسمت نشسته بود ... هر سه ازش تشکر کردیم و به سمت آقای برگنزا حرکت کردیم ...

به نشانه ی احترام با رسیدن ما بلند شد ...

-من برگنزا هستم ...

هر سه بهش دست دادیم ...

-من هم نیها آرورا هستم و اینها هم دوستای من جی و ورونی هستن ...

-از دیدن اونها هم خوشحالم ...

پیشنهاد کرد که بشینیم ...

-امیدوارم در اولین روز اومدنون به بمبئی از این شهر شلوغ و سرنوشت ساز خوشتون اومده باشه ...

جی - البته شهر زیبایی دارید ...

ورونی که کاملاً تا اون لحظه ساکت بود ...

-البته به قدری آفتاب شدیده که فکر کنم در مدت چندماه هزینه کرم ضد آفتاب من به هزار دلار برسه ...

آقای برگنزا خنده ای کرد و گفت :

-خانم جوان شما طبع شوخی دارید ... اگر مایل باشید خودم تا زمانی که اینجا هستید هزینه این کرم رو پرداخت می کنم ...

جی حالت تهاجمی به خودش گرفت ...

-فکر نکنم نیازی به این کار باشه ...

گره ای زخیم بین دو ابرویش خورده شد ... شاید ورونی خندید ... یا شاید آقای برگنزا چیزی رو که باید می فهمید ، فهمید ... شاید تازه برای من حس جی واضح شده بود حتی شاید به ورونی برای داشتن همچین کسی حسودی می کردم ...

برای عوض کردن جو تمام تلاشم رو به کار گرفتم

-خب بگذریم ... ما اینجا جمع شدیم تا درباره ی کار من صحبت کنیم ...

آقای برگنزا - درسته ... خب اول از همه باید بگم که من فقط یه نماینده ی ساده ام و چیزی مربوط به من نیست ...

جی - پس برای همین به خودتون اجازه می دید که هر جور که مایلید حرف بزنید ؟

-جی فکر کنم کافیه ...

جی دست به سینه نشست قبل از اینکه آقای برگنزا دوباره شروع به حرف زدن بکنه ... ورونی بوسی با اون لبای درشتش برای جی فرستاد و چشمکی بهش زد که باعث شد جی به خنده بیفته ...

-خب داشتم می گفتم ... حقوق شما به صورت قراردادی هست مثلاً شما برای یک سال از ما ۵۰ کرویر دریافت می کنید ولی این رقم قابل تغییره ... نظرتون چیه ؟

-فکر کنم کافی باشه ...

-پس همین عدد در قرارداد ذکر بشه ؟

-بله

-مسئله دیگه مربوط به خونه میشه که ما یک خونه ی ۳۰۰ متری ۴ خوابه رو برای شما در نظر گرفتیم ... مشکلی ندارید ؟

-نه فقط محل ...

-بله ... آدرس رو از راننده ای که شما رو می رسونه بگیرید ... مطمئن باشید که در یکی از بهترین مناطق شهر زندگی می کنید ...

-کار من چجوریه ؟

-کار شما به این صورته که گاهی از طرف کمپانی هایی برای عکس گرفتن از فیلمهاشون درخواست دریافت می کنید یا از فشن شو ها یا حتی در جشن موفقیت فیلم ها و جشنواره ها اما هیچ کدوم از کارهای جانبیتون نباید به این فشن شو لطمه وارد کنه ... متوجهید که ؟

-بله ...

-سوال دیگه ای نیست ؟

-نه ممنون ...

-راننده دم در منتظرتونه

امروز ۵۰ کرور (چیزی نزدیک به ۵۰۰ میلیون) به حسابم واریز شد ... یه قرارداد ۵ ساله ... تقریباً سالی ۱۰۰ کرور ... چیزی که من هرگز حتی توی خواب هم نمی دیدم ...

خونه ای هم که توش هستیم خونه ی خوبیه ... تمام وسایل مورد نیاز رو داره ... ولی تقریباً یک هفته ای طول کشید تا به خونه عادت کنیم ...

من با آقای برگنزا حرف زدم و گفتم که هر جا که برم دوستانم رو هم با خودم میبرم و بعد از ارجاع این حرف بهم گفت که ایرادی نداره

رابطه ام با خانواده ام کاملاً قطع شده تمام خانواده ام شدن جی و ورونی ... توی این ۱ هفته فهمیدم که چقدر جی پسر خوبیه و ورونی رو دوست داره ... رابطه ام کلی با جی صمیمی تر شده ... شاید حتی بگم الان مثل ورونی دوستش دارم ...

امشب اولین شب کارمه ... کار من عکس گرفتن از مدل ها برای جلد مجله قبل از اینکه روی رمپ برن هست ... خب حداقل خوبیش اینه که جای خلوتی رو برای خودم دارم

ساعت ۶ باید اونجا باشم که تا ۸ کارم تموم بشه

بی صبرانه منتظر اینم که ساعت ۵ برسه

الان ساعت ۵ شده و من و ورونی و جی آماده ایم تا به محل عکاسی بریم

یه تیشرت مردونه ی سفید رو با شلوار کتون سفید پوشیدم عینک آفتابی ام رو هم به چشمم زدم و روی مبل نشستم تا ورونی دل از اون آینه ی اتاقش بکنه و بیاد بیرون ...

جی هم داخل آشپزخونه بود و داشت تکه کیک رو می خورد

بعد از نیم ساعت ورونی از اتاقش بیرون زد در حالیکه یه تاپ سبز رنگ رو همراه با شلوار لی پاره اش پوشیده بود ... برای ست کردن کفش هاش با لباسش هم از صندل های بندیش استفاده کرده بود ... آرایش زیبایی رو صورتش انجام داده بود و توی دستش رو پر از انگوهای رنگ و وارنگ و کوچیک و بزرگ کرده بود ...

-ورونی این چه وضعیه ؟

ورونی یه چرخ زد ... جی سرش رو از توی آشپزخونه آورد بیرون

ورونی - اثرات شهر جدید

النگوهاش رو جلوی صورتش آورد و تکنونشون داد ...

با این قیافه ی جدید با مزه شده بود ...

به سمت جی چرخید و یه دور زد ...

-نظرت چیه ؟

جی از آشپزخونه زد بیرون ... یه دور ورونی رو دید زد ... رو به روی ورونی ایستاد و حالت متفکر به خودش

گرفت ... ورونی سرش رو کج کرد ... جی بلافاصله ورونی رو توی بغلش گرفت ...

چند تا سرفه کردم ...

هردوشون به سمت من برگشتن ...

-من دیرم میشه ...

یه نگاه به هم کردن و با هم شروع به خندیدن کردن ... در حالیکه دست جی دور شونه ی ورونی بود از در خارج شدن و سوار ماشین شدن ...

من پشت سر اونها خارج شدم و سوار ماشین شدم

به استودیو رسیدیم ...

-واو ...

ورونی - نیه اینجا چقدر خوشگله ...

پسری در مقابلمون ظاهر شد ... موهای ژولیده خرمایی ... پوست برنزه که تضاد قشنگی با چشمای سبزش داشت ... لبهای کوچک صورتی و بینی قلمی ترکیبی جالب توی صورتش ایجاد کرده بود ...

به ما نزدیک شد ...

-سلام من آرین ورما هستم ... دستیار خانم آرورا ...

کمی جلو رفتم ...

-من نیه آرورا هستم ووو از دیدنتون خوشبختم ...

بهش دست دادم ...

-ایشون هم ورونی و جی دوستای من هستن

با اون دو تا هم دست داد ...

-از دیدن شما هم خوشبختم

-خب آقای ورما بهتر نیست به کارمون برسیم ؟

-حتما

دنبالش رفتیم ... بعد از چند لحظه برگشت ...

-دوستانتون اجازه ورود به این قسمت رو ندارن ...

-نه مشکلی نیست ... هماهنگ شده ...

کمی به من نزدیک شد ...

-درباره ی کار امروز چیزی می دونید ؟

-متاسفانه نه

-خب امروز از سرگروه مدل ها عکس هایی برای جلد مجله میگیریم (اسم مدل ها ، مجلات و... به دلایلی حذف شده و ذکر نمی شود)

-باشه

به اتاقی رسیدیم که پر از نور افکن ، پنکه ، دوربین هایی با لنز ها و سائز های مختلف بود ...

-خب این هم اتاق کار ما ... نظرتون چیه ؟

من که هنوز در حال برانداز کردن اتاق بودم گفتم :

-واقعا عالیه

کارهای اون روز توی یک ساعت و نیم تموم شد ۲۴ شات از ۴ زاویه ... با ۱۳ حالت ... در کل از کار امروزم راضی بودم ...

ورونی و جی بیرون بودن ... باید بهشون چیزی می گفتم ...

-بچه ها چطورید ؟

-خوبیم ... کارت تموم شد ؟

-ببینید ، شما برید خونه من باید بمونم تا کارهای نهایی رو روی عکس ها انجام بدیم ممکنه که طول بکشه ...

-ما می مونیم تا کارت تموم بشه ...

-نه بهتره که برید ...

-باشه ... پس سعی کن زود برگردی ...

-باشه ورونی ...

به سمت اتاق رفتم و دستم رو برای بچه ها که داشتن می رفتن تکون دادم ...

-خداحافظ

ورونی یه بوس با دستش برام فرستاد و دستش رو تکون داد و از در خارج شد

به اتاق کارم برگشتم ... آرین روی صندلی کنار میز لپ تاپ نشسته بود و منتظر من بود

-ببخشید که کمی طول کشید ...

لبخندی زد و گفت :

-بهبتره به کارهامون برسیم ...

با سر حرفش رو تایید کردم ...

روی صندلی نشستم و کمی به بدنم کش و قوس دادم .

-میشه ازتون خواهشی بکنم ؟

-بفرمایید

-ما قراره مدت زیادی رو با هم کار کنیم ، میخوام برای هم مثل دوتا دوست باشیم ... باشه نیها ؟

دستش رو به سمتم دراز کرد ...

-حتما آرین ...

و دستم رو درمیان دستش قرار دادم

حدود ۳ ساعت در حال روتوش کردن و فیلتر کردن عکسها بودیم ... فایل های نهایی رو روی USB آرین

ریختیم تا فردا آرین اونها رو به دفتر مجله تحویل بده ...

سیستم رو خاموش کردم و سرم رو روی میز گذاشتم ...

-نیها من دیگه باید برم ... کاری نداری ؟

-نه ممنون

-بیا تا یه جایی برسونمت ... دیر وقت شده

-نه مشکلی نیست

-پس من رفتم

-سلامت

-برنامه ی کاری فردا رو میدونی ؟

سرم رو بالاتر اوردم و شونه هام رو به معنای نمی دونم بالا انداختم ...

-فردا قرار کاری رو با یکی از بازیگرای بالیوود گذاشتن به اسم زارا میاد و چند تا شات ازش برای مصاحبه ای که با مجله ی فیلم فیر داشته میگیریم ... باشه ؟

-باشه ... میگم برنامه شو ندارم من ؟

-اول باید خودتو با عکسهاات بهشون ثابت کنی بعد کارهای بزرگ بهت میدن .

سرم رو تکون دادم ...

آرین در حالیکه از در خارج میشد خداحافظی کرد و من دوباره سرم رو میز گذاشتم...

با احساس بسته شدن در سرم رو از روی میز برداشتم و آرین رو در حالیکه پشت به من ایستاده بود دیدم ...

-چرا انقدر محکم در رو بستی ؟

-سلام ... ببخشید از دستم ول شد ...

به لیوانهای قهوه ی توی دستش نگاه کردم ... آرین که تازه از اینجا رفته بود ...

-تو اینجا چیکار میکنی ؟ مگه نمی خواستی بری خونه ؟

با حالت تعجب به من نگاه کرد :

-اوه دختر تو از دیشب اینجاایی ؟

خنده ای نمکی روی صورتش قرار گرفت ...

-بیا برات قهوه کم چرب گرفتم ... بخور تا خواب از سرت بیره ...

یعنی الان صبح شده ؟ ... وای ورونی ... من دیشب اینجا بودم و بهش زنگ نزدم ...

آرین رو مبلی لم داده بود و داشت با تبش چیزی رو می نوشت ... موبایلم رو در اوردم و به ورونی زنگ زدم ...

صدای خوابالوش از اون ور خط می اومد ...

-بله؟؟؟

-ورونی منم نیها ... خواستم بگم که من دیشب توی اتاق خوابم برد نگران نباشید ...

-پس حسابی برای خودت حال کردی ؟

چی ؟ این چه حرفیه ؟ منظور من رو بد برداشت کرده بود ...

-نه من منظورم این نبود ...

-حالا هر چی که بود

-من ...

-این قضیه چه اهمیتی داره ؟ اینقدر به خودت سخت نگیر ...

-ولی من ...

قبل از اینکه بذاره حرف من تموم بشه ...

-بابای نیها ...

و تلفن رو قطع کرد ... این دختر چقدر بیخیال و کله شق بود ...

آرین - هی نیها ...

سرم رو بلند کردم ...

-اتفاقی افتاده ؟

-امروز چه روزیه ؟

کمی فکر کردم ... ولی هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر نتیجه می گرفتم ...

-نیها ؟

-نمیدونم

-چی؟ نمی دونی؟ به تاریخ دقت کن ...

هر چی فکر می کردم چیزی به ذهنم نمی رسید ...

-من واقعا نمی دونم ...

با حالتی گنگ به من نگاه کرد ...

-ولنتاینِت مبارک دختر ...

بلافاصله تبش رو گوشه ای گذاشت و سمتم اومد ...

نگاهی به سر تا پام انداخت ... چرخِ دورم زد ...

-ظاهرت که مشکلی نداره

کمی به صورتم خیره شد ...

-با چند نفر رابطه داشتی؟

با چند نفر؟ ... من سعی کردم همیشه خودم رو توی هر کاری انقدر مشغول کنم که به فکر همچین چیز هایی نیوفتم ... دلیلش رو هم نمی دونم ... شاید های زیادی توی ذهنم بود اما دیگه بهشون پر و بال ندادم ...

-هیچکس

خنده ای کرد :

-معلومه ... امشب میبرمت جایی که مطمئنم تا حالا نرفتی ...

در اتاق زده شد و بلافاصله بعد از باز شدن در دختر ی زیبا وارد اتاق شد ...

-خانوم کار دیگه ای با من ندارید؟

-نه ممنون

سرش رو به گوشم نزدیک کرد :

-این همون زارای معروفه ...

زارا در حالی که به سمت کاناپه ی کنار اتاق می رفت سلامی به ما کرد ...

-کارهاشون تموم شد خبر بدید تا پیام ...

آرین سری تکون داد و اون دختر از اتاق خارج شد ...

کارهای عکس گرفتن از زارا بیشتر از ۲ ساعت طول کشید ... دختر بد خلقی بود به همه چیز از ژست ها گرفته تا زاویه دوربین و پنکه ها ایراد می گرفت ... حالا این وسط عکاس کیه ؟ من یکی که نمیدونم

بعد از تموم کردن کارهای عکس گرفتن باید به روتوش کاری ها و غیره می رسیدیم که دیدیم ساعت نزدیک به ۱۱ شده تصمیم گرفتیم تا اول چیزی بخوریم و بعد از اول با انرژی به کارهامون برسیم

بعد از خوردن یه ناهار اصیل و تند هندی که حسابی دهنم رو سوزوند به کارهای اصلیمون رسیدیم ... تمام مدت شوخی هایی که آرین با من می کرد مانع از این می شد که من احساس خستگی کنم

-خی اینم تموم شد ... نیه نظرت درباره ی کار امروز چیه ؟

-به نظر من که از سر زارا هم زیادیه ...

آرین قهقهه ای زد ...

-واقعا که دختر جالبی هستی ... خب اما الان بحث چیز دیگه است میخوام ببرمت جایی که همیشه میرم ...

-اما ...

-اما و ولی و اگر نداره ...

دستم و گرفت و دنبال خودش کشید ... به یه ماشین Audi A8 رسیدیم ... آرین در کمک راننده رو باز کرد و خودش به سمت در راننده رفت و سوار شد ...

-نیه به چی فکر میکنی ؟ سوار شو دیگه ...

با تعلل سوار ماشینش شدم و در کمتر از ۱ ثانیه ماشین باسرعت نور از جا کنده شد ...

-میدونی اسم این شهر چیه ؟

-بمبئی ...

-خب این چیزی که تو میگی فقط یه اسممه ... بمبئی یه شهر بزرگ پر از ماشین و آدمه ... شاید جایی شبیه لندن که در اون مردم تو ذهنشون کلی آرزوی دست نیافتنی دارن ... مردم میان اینجا تا سرنوشتشون رو رقم بزنن ... بیشتر جوونا میان تا با قرارداد بستن برای فیلم های کوچیک توی بالیوود بزرگ مطرح بشن ... خیلی ها وارد دنیای فشن میشن ... برخی هم مثل من و تو لوازمات کارهای این افراد رو انجام میدن ... کارخونه های بزرگ و زندگی های تجملاتی در عین حال بچه های فقیر که روزشون رو با دیدن فیلم میگذرونن رو اینجا میتونی پیدا کنی ... خلاصه اینجا کشور هفتاد و دو ملته و همه چیز از بر میاد ... اما یه توصیه ی دوستانه هیچ وقت وارد رقابت بین افراد در دنیای تجملاتی فشن نشو چون روح رو کامل از بین میبره ...

اوف یه بند چجور این همه حرف زد ؟ خواستم سوالی ازش بپرسم که ...

-خب رسیدیم ... یالا پیاده شو ... راستی تو چرا اینقدر ساکتی دختر؟؟؟ یه کم خوش باش ، بگو و بخند حالا هم پیاده شو ...

جایی شبیه به خرابه ها بود ... حالا نه که خرابه باشه ها اما دیوار های خونه ها کوتاه و کثیف بود ... درها نیمه باز بودن ... صدای جیر جیر درهایی که به خاطر باد باز و بسته میشدن فضای تاریک شب رو ترسناک می کرد ... کوچه ها باریک بودن ... دور تا دورم رو نگاه کردم ...

یهو صدای جیغ و هورای چند تا بچه رشته افکارم رو پاره کرد ...

برگشتم و به سمت صدا رفتم ... حدود ۲۰ تا بچه ی ۱۰ - ۱۲ ساله نشسته بودن و داشتن فیلم نگاه می کردن ...

پسراشون شلوارک و رکابی های رنگی پوشیده بودن و دختر هاشون لباس های استین کوتاه رنگی با دامن هایی تا روی زانو هاشون پوشیده بودن ...

لباس هایی که تنشون بود به تنشون زار می زد ...

یه تلویزیون ۲۰ اینچی کوچیک جلوی همه قرار گرفته بود تا بتونن فیلم نگاه کنن ...

دلم براشون خیلی سوخت اخه چرا این بچه های به این نازی باید این همه سختی رو تحمل کنن ؟ ...
 زندگیشون چرا باید اینقدر سخت باشه ... چرا اینها هم نباید مثل بقیه ی بچه ها از رفاه برخوردار باشن ؟ ...
 اشکام کم کم سرازیر شد ... با دستم پششون زدم و روی زمین نشستم نمیدونم چرا اما توی اون لحظه
 دلم برای اون بچه ها خیلی سوخت ... بهشون خیره شده بودم و حرکاتشون رو زیر نظر داشتم ... چقدر ساده
 با دیدن اون فیلم شاد بودن...

تازه متوجه موقعیت خودم شدم ... آراین کجاست ؟ ... من که اینجا ها رو بلد نیستم چجوری برگردم خونه ...
 نکنه دیده من نیستم رفته باشه ؟ ... داشتم برمیگشتم سمت ماشین ... اضطراب عجیبی تمام تنم رو در بر
 گرفت به ماشین رسیدم ... آراین رو توی ماشین دیدم در حالیکه دستش رو روی فرمون گذاشته بود و
 سرش رو به دستاش تکیه داده بود ...

سوار ماشین که شدم ، سرش رو بلند کرد و با لبخندی بهم خیره شد ...

-تا حالا همچین جاهایی اومده بودی ؟

- نه اصلا

-خب چطور بود ؟

-نمیدونم چی بگم ... اخه چرا این بچه ها باید این همه سختی بکشن ؟

ماشین رو روشن کرد ...

-میری خونتون ؟

-آره

ماشین رو به حرکت در آورد ...

در کمتر از ۲۰ دقیقه به خونمون رسیدم ... از ماشین پیاده شدم ...

-بابت همه چیز ممنون

و وارد خونه شدم ... خونه در تاریکی مطلق بود ... آروم وارد اتاقم شد و از فرط خستگی و ناراحتی نه از آراین
 پرسیدم که آدرس خونه رو از کجا داره و نه اینکه برنامه فردا چیه ؟

انقدر خستم بود که بعد از اینکه ۵ دقیقه به این چیزها فکر کردم ... فقط تاریکی مطلق بود و بس ...

فصل سوم : آرزوهای غلط

صبح با حالت کوفتگی توی بدنم از خواب بیدار شدم ... کش و قوسی به بدنم دادم ... اه ... با لباس های دییشبم خوابم برده بود ... تمام لباس ها چروک شده بود ... لباس ها رو از تنم در اوردم و توی سطل لباس های کثیف انداختم ...

وارد دستشویی شدم ... طبق عادت هر روز موهام رو شونه کردم و مسواک زدم ... برای اینکه پف صورتم بخوابه چند مشت آب پاشیدم به صورتم ... از دستشویی زدم بیرون ...

یه پیرهن مردونه چارخونه پوشیدم و استین هاش رو تا ارنجم بالا زدم شلوار لی ام رو پام کردم و موهام رو با کلیپس بستم ...

وارد آشپزخونه شدم ...

ورونی و جی داشتن صبحونه میخوردن ...

-به نیها بالاخره ما تو رو دیدیم ...

-اذیت نکن دیگه ورونی ... کار دارم باور کن ...

-اشکال نداره حالا بیا تا دوباره نرفتی با هم صبحانه بخوریم ...

کنارشون پشت میز نشستم و مشغول خوردن بیکر با اب پرتقالم شدم ...

-ممنون دیگه ... من باید برم ...

گونه ورونی رو بوسیدم ...

از آشپزخونه زدم بیرون ...

-خدافظ جی ... خدافظ ورونی ...

به محل کارم رسیدم

-سلام آراین

-سلام

آراین در حال جمع کردن چیزی بود ...

-خب تموم شد ... بریم نپها؟

-کجا؟

-بیا بریم بعد بهت میگم

-اما کار امروز چی میشه؟

-به همین مربوطه

دوباره برگشته بودیم به همون محله ای که دیشب اومده بودیم ...

-ما اینجا چی کار داریم؟

-خب کارمون رو انجام میدیدم دیگه ... اومدیم برای عکاسی ...

-این رو که خودم هم می دونم اما از چی باید عکس بگیریم؟

-کیت قراره با این بچه ها یه عکس برای مجله ی ماه آینده فیلم فیر بندازه ... البته این کارش برای فروش

فیلم جدیدش هم موثره ...

-ها ...

از ماشین پیاده شدیم ... اون بچه ها دور تا دور کیت رو گرفته بودن و ازش امضا میگرفتن ...

کیت برعکس زارا خیلی مهربون بود و با آرامش و حوصله با تمام بچه ها حرف میزد ... با بعضی هاشون که دوربین های دهه ۷۰ رو داشتن عکس می انداخت ... خلاصه نمی دونم مهربونی ذاتی این دختر رو چه جور بیان کنم ...

نزدیک به ۳ ساعت از وقتمون رفته بود ... آراین که توی ماشین نشسته بود و بهم گفته بود که هر وقت کار کیت تموم شد خبرش کنم ...

پیش کیت و بچه ها رفتم ...

-بیخشید ... بچه ها لطفا ساکت باشید یه لحظه ...

همه به سمت من برگشتن و با تعجب نگام کردن ...

-ببینید می دونم که از دیدن کسی که خیلی دوستش دارید خوشحالید اما علاوه بر اینکه کیت کارهایی داره ، من هم باید کارم رو انجام بدم

یکی از بچه ها با حالت با مزه ای پرسید :

-خب ما چیکار به کار شما داریم ؟

-کار من مربوط به شماهاست دیگه ... من اومدم اینجا تا با کیت از شما عکس بگیریم ... خوبه ؟

ذوق و خوشحالی رو از توی چشمشون میخوندم ... همشون با هم گفتن :

-عالیه ...

-خب حالا اگه قول بدید که باهام همکاری کنید تا کارها زود انجام بشه قول میدم از این عکس برای همتون یکی یه دونه بیارم ... باشه ؟

به سمت ماشین رفتم ... آرین صندلی رو خوابونده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود ...

-آرین پاشو ... آرین ... پاشو دیگه کار داریم ...

با دستم تکونش دادم ...

-پاشو دیگه ... اه ...

بیدار نمی شد ... با پام یه دونه لگد زدم به تایرش ...

-به جهنم بیدار نشو ...

به سمت بچه ها رفتم تا آمادشون کنم که صدای آرین رو شنیدم ...

-فکر نمی کردم این قدر عصبی باشی ...

داشت پشت سرم حرکت می کرد ...

-میبینی که هستم ... حالا هم زود باش وسایل رو آماده کن ...

کار اون روزمون تا نزدیک های عصر طول کشید ... معلوم بود جمع کردن اون همه بچه با هم توی یه عکس و اینکه مراقب باشی همه خوب بیفتن کار سختی بود ... نزدیک به ۴۶ تا عکس گرفتیم ... توی هر کدوم از ۴۵ تا عکس یا یکی از بچه ها چشمش بسته می شد یا خنده اشون می گرفت یا تکیه می خوردن خلاصه

ماجرایی بود عکس گرفتن امروز ... البته ناگفته نمونه که امروز یکی از بهترین روز های زندگی من بود ...
 حس شیرینی رو توی وجودم حس کردم که تا حالا باهاش رو به رو نشده بودم ...

تازه رسیدم خونه ... واقعا دیگه توان اینکه روی پاهام بایستم ندارم ... کفشهام رو در میارم و وارد خونه میشم ... تمام چراغ ها خاموشن ...

فکر کنم برقارفته ... با احتیاط قدم بر میدارم که مبادا به چیزی بخورم ... چشمام داره به تاریکی عادت میکنن که ...

یه کیک رو میبینم که پر از شمع های رنگ و وارنگه ... امروز تولدم نیست ... از این موضوع مطمئنم ...

چراغ ها هنوز خاموشن ... نمیدونم بچه ها کجا رفتن ... به سمت کیک میرم ... باید ببینم که چی روش نوشته ... از اینجا هم می تونم برق اون نوشته شکلاتی رو کیک رو ببینم ...

الان دقیقا بالای سر کیک ایستادم ...

روش با شکلات نوشته :

— ما میخوایم با هم ازدواج کنیم *

چراغ ها یهو روشن میشن ... ورونی و جی رو میبینم که کنار سالن ایستادن ... هنوز توی بهت جمله ای هستم که خوندم ...

به ورونی نگاه می کنم که به جی تکیه داده ...

—این یعنی چی ؟

ورونی نزدیک میاد و با جیغ جیغ کردن هایی که مخصوص خودش من رو بغل میکنه ...

—من میخوام با جی عروسی کنم ... اینجا ... توی هند ...

بهش نگاه میکنم ...

—بعدش ؟

—خب ... خب ...

چشمام پر از اشک میشه ...

-بعدش چی ورونی ؟ بهم بگو ...

-خب بعدش ... میدونی خب تو دیگه اینجا جا افتادی ... میدونی دیگه ...

ازم فاصله میگیره ... مدام داره با دستاش ور میره

-آره دیگه بعدش

یکی از اشکام راهش رو پیدا میکنه و به پایان میوفته ... دراپ ...

-میخوای بری لندن ؟

ورونی هنوز هم انگار داره با خودش کلنجار میره ... حالا دوباره به جی رسیده ...

بدون اینکه جوابم رو بده داخل اتاقش هجوم میبره ... جی سرش رو به نشانه مثبت تکیه میده و به داخل

اتاق پیش ورونی میره تا ارومش کنه ...

من هم به اتاق خودم میرم ... روی تختم دراز میکشم و باخودم به این فکر میکنم که بعد از رفتن ورونی با

این تنهایی چیکار کنم ؟؟؟

من دیگه طاقت این رو ندارم که بخوام تنهایی تمام کارهام رو انجام ... من دیگه نمی خوام که تو این روزگار

سختی تنها و بی کس بمونم ... نیاز دارم به کسی که توی غم هام شریکم باشه ...

صدایی توی ذهنم میگه :

-خب مگه آراین نیست ؟ اون کمکت میکنه ...

-درسته که اون خیلی پسر خوبیه اما من و اون هیچ شناختی از هم نداریم ... یا شاید بهتره بگم من هیچ

شناختی از اون ندارم ... چطور میتونم ازش بخوام که توی تنهایی هام شریکم باشه ؟

ورونی وارد اتاقم شد و مانع از ادامه دادن به افکارم ...

روی تخت کنارم دراز کشید ...

-نیا اگه تو بخوای من نمیرم باور کن ... تو برای من خیلی مهمی ...

نگاه به چشمای پر از صداقتش کردم ...

-نه ورونی ...

دستم رو توی دستش گرفت ...

-میبخشی ؟

-برای چی ؟

سرش رو پایین انداخت ... یعنی الان از خودم منزجر شدم ... چرا باید وقتی که از ازدواج خواهرم خوشحال باید باشم رو به کام هر دومون زهر کنم ؟

از روی تخت بلند شدم ...

یه چرخ زدم ...

-بین ورونی من از هیچی ناراحت نیستم ... حالا بهم بگو میخوای با سنت اینجا عروسی رو انجام بدی ؟

با ذوق روتخت دو زانو نشست ...

-آره ... وای نمیدونی از وقتی که لباس هاشون رو دیدم تصمیم گرفتم که همین جا عروسی کنم ...

-خب حالا این عروسی شما کی هست ؟

دستاش رو بهم کوبید ...

-آخر هفته ...

با تعجب نگاش کردم ...

-یعنی همه کارهاتون رو انجام دادید ؟

-ما که کاری نداریم ... فقط بحث لباسه و قاعد که قاعد رو جور کردیم و فقط مونده لباس ...

از روی تخت بلند شد ...

-میشه فردا با هم بریم خرید نیها ؟

-البته که میشه ...

-میشه یه خواهشی ازت بکنم ؟

سرم رو تکون دادم ...

-هر چی که بخوای انجام میدم ...

-میشه توی عروسیم ساری بپوشی ؟

-اما ورونی تو که میدونی نمی تونم نگهش دارم ... اون سری یادت نرفته که توی مغازه پارچه دامنش باز شد و من ایستاده بودم وسط مغازه با یه شورت و ۷ متر پارچه باز شده ...

ورونی در حالیکه می خندید خودش رو یه حالت غش روی تخت انداخت ...

بعد از چند ثانیه سریع بلند شد ...

-قول دادی هر چی که گفتم رو انجام بدی ...

با اکراه به ذوق کردنش از اینکه تونسته من رو مجاب کنه نگاه کردم ...

-باشه ...

-نیها میشه امشب پیشت بخوابم ؟

-آره

با هم روی تخت من دراز کشیدیم ...

ورونی دستای من رو گرفت

-خیلی دوستت دارم نیها ...

-من هم همینطور عزیزم ...

کمی من من کردم ...

-میگم ورونی تو تمام زندگی من رو میدونی ... میشه تو هم از خودت بهم بگی .. یعنی از زمانی که هنوز با هم آشنا نشده بودیم ...

-میدونی زندگی من نکته مثبتی نداشته که بخوام برات تعریف کنم ... من بچه ی طلاقم ... طلاق که از یه زوج کاملا ثروتمند که به نظرشون بچه حکم یه مزاحم رو داشت ... پدر من تاجر بود ... تاجر جواهرات ... اصالتا هندی بود ... گاهی برای فروش سنگ هاش به لندن میومد و به یکی از دوستانش در اونجا سنگ ها رو می فروخت ... مادر من اسمش دایانا بود ... خواهر دیوید یا بهتره بگم خواهر دوست برادرم ... خب کاملا

معلومه که اونها با دیدن همدیگه از هم خوششون میاد و بدون وجود هیچ مخالفتی با هم ازدواج می کنن ... پدرم بعد از ازدواج کارش رو کاملاً به لندن منتقل میکنه تا همیشه کنار مادرم باشه ... ولی ...

اهی پر سوز کشید و قطره اشکی از چشمش چکید ...

-ولی بعد از اینکه ۵ ماه از ازدواجشون میگذره تازه میفهمن که به درد هم نمی خوردن ... رام اسمم پدرمه فرم طلاق رو پر میکنه و مادرم رو وادار به امضا کردن اون میکنه ... البته نه اینکه بگم دایانا هنوز بهش علاقه داشته ... نه ... فقط نمی خواست که تمام سختی بزرگ کردن من روی دوشش بیفته ... از هم طلاق میگیرن و من پیش مادرم بزرگ میشم ... ۱۸ سال رو با اون بودم ... ۱۸ سالی که حتی دایانا نفهمید من توی ۱۴ سالگی بکارتم رو از دست دادم ... ۱۸ سالی که اگر هر شب رو با یه نفر می بودم باز هم کاریم نداشت ... ۱۸ سالی که یواشکی از ۱۵ سالگی مشروب وارد زندگیم شد ... ۱۸ سالی که فقط برای اینکه پولی رو که دولت به من میداده داشته باشه من رو نگه داشت و بعد از اینکه ۱۸ سالم شد ، بهم یه شماره حساب و یه دسته چک داد و گفت :

-هر مبلغی که میخوای روی این بنویس و به فلان آدرس بفرست برات بلافاصله پول میاد ...

چشمش بد جوری بارونی شده بودن ...

-ورونی کافیه ...

-نه نیها بذار خالی بشم ...

با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و ادامه داد ...

-بعد از اون من یه دستم مشروب های رنگ و وارنگ بود ... یه دستم هم توی دست یه پسر ... هر ماه یه مبلغ تپل مینوشتم و میفرستادم تا برام پول رو واریز کنن و هر ماه هم همون مقدار به حسابم میومد ... تا اینکه تو اومدی توی زندگیم ... با اومدن تو جی وارد زندگیم شد ... برای اولین بار از جی خوشم اومد و خواستم باهاش دوست بشم و ازت خواستم تا کمکم کنی ... کم کم وابسته شدم به جی ... هر روز بیشتر از قبل میخواستمش ... اون هم شرایطی مثل من رو داشت ... رندگیمون مثل هم بود و مثل هم عاشق شده بودیم ... حالا نیها توی این لحظه میخوام تا دیگه به هیچ چیز فکر نکنم و فقط با جی ازدواج کنم ... ازدواجی که ثمر داشته باشه ... نمی خوام تکراری از گذشته دایانا باشم ... میخوام ورونیکی باشم که بچش مثل خودش نباشه ... میخوام خوشبخت باشم نیها ... و من خیلی از چیزهایی که الان دارم رو مدیون تو ام ازت ممنونم نیها ...

بغلم کرد و سرش رو توس سینم قایم کرد و انقدر گریه کرد تا خوابش برد ...

یعنی واقعا این ورونی سرزنده این همه سختی کشیده ...

سعی کردم به آینده اش فکر کنم نه به گذشته ... و توی همین افکار بودم که دنیا به روم سیاه شد ...

امروز تمام مدت رو با ورونی توی بازار های محلی برای پیدا کردن لباس مناسب برایش گذروندیم اما هیچ کدوم از لباس ها رو نمی پسندید ...

رنگ های مختلف ، مدل های جالب ، پولک کاریهای لباس ها هیچ کدوم نظرش رو جلب نمیکرد ...

من دیگه واقعا بریده بودم ... از سر و روم عرق بود که می چکید ... تمام لباس هام بوی عرق گرفته بود ... واقعا وضع اسف باری بود ...

ورونی پارچه رو جلوی خودش گرفته بود و خودش رو نگاه میکرد ... قیافه اش رو کج کرد ... اخماش رو هم توی هم کرد ... از قیافه اش معلوم بود که خوشش نیومده ...

-اینم خوب نیست ؟

سرش رو به طرفین تکون داد ... خب از اولش هم می دونستم که میخواد بگه از اینم خوشش نیومده ... چه کنیم ؟ ورونی دیگه

-باشه بریم جای دیگه رو هم نگاه کنیم ...

از مغازه زدیم بیرون ... ورونی یهو به سمت یکی از مغازه ها دوید و بعد از چند دقیقه با یه پاکت بیرون اومد ... اصلا نفهمیدم چیکار کرد ؟

-بیا ... بیا نیها باید بریم خونه

-ورونی لباس که نخریدیم هنوز !

-چرا ... خریدم ...

دستش رو توی هوا تکون داد ...

-یوهو ... این ماله منه ...

-بدون من ؟؟؟!!؟

قیافه اش رو مظلوم کرد ... سرش رو کج کرد ... لباس رو غنچه کرد ...

-بخشید .. اگه ببینیش عاشقش میشی

دستم رو کشید و همراه خودش برد ...

تا به خونه رسیدیم ورونی داخل اتاقش رفت تا اون لباس بلند و بالاش رو بپوشه و به من و جی نشون بده ...

۳۰ دقیقه گذشته بود و ورنی بیرون نیومده بود ...

دم در اتاقش رفتم ... در زد ...

-ورونی کمک میخوای ؟

بعد از چند ثانیه گفت :

-..... نه نیها برو الان میام ...

من دیگه حوصلم سر رفته بود ... تصمیم گرفتم ورونی رو با لباسش تنها بذارم ... توی خونه سرکی کشیدم ...

جی خونه نبود ... با احساس گرسنگی به داخل اشپزخونه رفتم تا از توی یخچال چیزی برای خوردن پیدا

کنم ... در یخچال رو باز کردم ... از جیب من هم خالی تر بود ... توی کابینت ها سرکی کشیدم ... ورونی

همیشه اونجا خوراکی قايم می کرد ... ته کابیت اخری یه پا کت چیپس پیدا کردم ... بازش کردم ... ری

کانتر اشپزخونه نشستم و شروع به خوردن کردم ...

چقدر ورونی ناراحت میشه اگه بفهمه جای مخفی خوراکی هاش رو پیدا کردم ... به صدای جیغی که شنیدم

نزدیک بود بیفتم ... صدای جیغ هم از کسی نبود جز ورونی که جلوم ایستاده بود و با لباسش به من خیره

شده بود ...

-چطوره ؟

یه دور زد ... و مثل مل ها شروع به ادا در آوردن کرد ...

یه ساری شیرینی رنگ بود با سنگ دوزی ها و منجوق کاری های خاصش ... نیم تنه ساریش از اون قسمتی

که شالش میفتاد روش بند نداشت ... و بند لباسش از سنگ های هم رنگ لباسش درست شده بود ...

ورونی پشتش رو کرد و یه دستش رو بالا برد ... پشت لباس از بندینک هایی که دو قسمت لباس رو به هم

وصل می کرد درست شده بود

-خیلی قشنگه عزیزم ... مبارکت باشه ... درش نیار تا جی بیاد ببینش ...

صورتش افتاد ...

-مگه خونه نیست ؟

-نه ... ولی بیا تا جی بیاد من کارت دارم ...

از روی کانتر پایین اومدم ... پاکت چیپس رو روی کانتر گذاشتم ... دست ورونی رو گرفتم تا دنبالم بیاد

-نـــــیـــــــــــــه ا!!!!

یهو برگشتم سمتش ...

-چیزیت شد ورونی ؟

-تو خوراکی های من رو خوردی ؟؟؟

تازه فهمیدم چی شده ... یه لبخند گشاد زدم ... سعی کردم خودم رو مظلوم نشون بدم

-اره

-میکشمت ...

قبل از اینکه بتونه حرکتی از خودش نشون بده دستام رو بالا بردم و گفتم :

-ببین من تسلیمم اما باید باهات حرف بزنم .

لبخندی شیطانی زد ... فکر کردم هنوز میخواد دنبالم کنه اما با کمی مکث گفتم :

-باشه بیا ببینم چیکارم داری ؟؟؟؟

و روی مبل نشست ... پیشش رفتم و روی مبل رو به روییش نشستم ... پاهام رو روی هم انداختم و دستام

رو توی هم قلاب کردم ... با انگشتهای دستم ور می رفتم ... کمی استرس داشتم توی بیان حرفم ...

مینرسیدم برداشت اشتباه کنه ... ترسیدم در مورد فکر غلطی بکنه ... فکری که دوستیمون رو خراب کنه ...

فکری که اصلا حتی توی ذهنم من جای نداشته ... اما تصمیمم رو گرفتم .. باید می گفتم .. شاید باید واضح

بهش می گفتم تا اشتباه برداشت نکنه ...

-ببین ورونی تو از انتخابی که کردی ... منظورم جی مطمئنی ؟ ... چقدر قابل اعتمادی ؟ ... اینقدر بهش اطمینان داری که بخای زیر یه سقف زندگیت رو باهاش سر کنی ؟ ... این—

نداشت حرفم تموم بشه ... اخماش رو توی هم کشید ... با لحنی که کاملاً دلخوریش در اون هویدا بود و چهره ای که عصبانیت همراه ناراحتیش رو بیان می کرد گفت :

-ببین نیها ...

یه نفس عمیق کشید ... چشماش رو چند لحظه بست ... لب پایش رو توی دهنش خیس کرد ... دستاش رو روی صورتش گذاشت ...

جدی شد و توی چشمش نگاه کرد ...

-خودت شاید بهتر بدونی ... من زندگی درست حسابی نداشتم ... خیلی ها توی زندگیم بودن ... خیلی هایی که انگ هر*زگی بهم زدن ... خیلی هایی که با یه شب بودن باهام ازم خسته میشدن ... خیلی هایی که علاقتون توی لمس کردن بدنم خلاصه می شد ... خیلی هایی که بهم میگفتن تا تهش باهامن اما جرات نداشتن بگن اخرش بستن کمر بند شلوارشونه ... خیلی ها ازم سو استفاده کردن ... خیلی ها ازم خواستن تا زندگیم رو به گند بکشن ...

حق حق می کرد چشماش قرمز شده بود ... بینیش هم سرخ سرخ بود ... فین فین هم بین حرف هاش می کرد ...

یه دسته از موهایش رو پشت گوشش قرار داد ... اشکاش رو پاک کرد . دوباره ادامه داد

-اما ... اما ... این برای اولین بار بود ... اولین پسری بود که تا دیدم نگفت بپر توی تختم ... اولین پسری بود که وقتی نگاش می کردم محبت رو توی چشماش نسبت به خودم می دیدم نه یه نگاه هر*زه رو دستام رو که می گرفت صمیمیت می داد ... بغلم که میکرد برای ارضای خودش نبود برای دادن آرامش به من بود ... می دونی اینا یعنی چی ؟ ... برای گسی که تا حالا همچین اغوشی رو تا حالا درک نکرده ... نداشته ... نداشتن داشته باشه

دیگه نتونست ادامه بده ...

-نی...نی...ها ...

رفتم پیشش نشستم ... بغلش کردم و تمام محبتی که بهش داشتم رو در وجودش سرازیر کردم ... بوسه ای روی سرش زدم ... با دو دستم صورتش رو قاب گرفتم ... با انگشتهای شصتم اشکاش رو پاک کردم ... یه لبخند بهش زدم ...

-همه چیز دیگه تموم شده ... خوشحال باش ...

با صدای باز شدن در متوجه اومدن جی به خونه شدیم ...

امروز ، روز عروسی ورونیه ... خیلی هیجان زده ام ... نمی دونم باید چیکار کنم ؟ ... ورونی رو میبینم که با لباسش به سمت ما میاد ...

نوری که از لوستر پخش میشه باعث شده درخشش نگین های لباسش اون رو مثل یه الهه نشون بدن ... ادامه ی شالش رو زمین کشیده میشه و اون آروم و با وقار به سمت ما میاد ... مهندی رو دست های به هم قلاب شده اش چشمک میزنه و اون با یه لبخند به راهش ادامه میده ...

با هر قدمی که بر میداره صدای پابندش به گوش میرسه و اون به جی نزدیک تر میشه ...

دست هم رو میگیرن ... ۷ دور ، دور آتیش می گردن ... حلقه ها رو بهم میدن ... جی دور گردن ورونی یه زنجیر میندازه ... ورونی یه لبخند تحویلش میده ... دست جی پشت سر ورونی میره ... صورتش هاشون بهم در حال نزدیک شدن ... لبهای جی لبهای ورونی رو در بر میگیره ... دست ورونی کم کم بالا میاد و به موهای جی چنگ میزنه ... جی با یه دستش ورونی رو به خودش بیشتر میچسبونه ... با لذت و حرص به کارشون ادامه میدن ... و تمام ...

الان زن و شوهرن ... دو تا عاشق درجه یکن ... یه عشق جالب و کم پیدا دارن ... به سمت فرودگاه میرن ... وسایلشون رو از قبل آماده کردن ... خیلی سریع همه کارهاشون رو انجام دادن ... از این موضوع ناراحتم ... کاش یه کم اروم تر کارهاشون رو می کردن تا بیشتر بتونم وجود جفتشون رو لمس کنم ... سوار هواپیما میشن و این پایان داستان من و ورونیه ...

شاید می تونست بهتر باشه اما حالا دیگه نیست ... اون یه داستان جدید رو با جی شروع کرده ... داستانی که هم پر هیجان تره و هم زیبا تر ... همراه یه علاقه محکم ... پس من هم باید برای خوشی اون خوشحال باشم ... و فقط برای خوشبختی روز افزونش دعا کنم ...

-خانوم نوبت شماست ...

-میشه دست از سرم برداری ؟

-اما خانوم باید برید روی رمپ ...

به خودم میام و سعی میکنم خاطرات گذشته رو از خودم دور کنم ... خاطراتی که احتمال برگشتنشون شاید
 ۰٪ باشه ...

یه نگاه توی آینه به لباسم میکنم مرتبش میکنم و رژم رو تجدید میکنم ... دستی روی موهای صافم
 میکشم و به سمت رمپ حرکت میکنم

قدم اول رو روی رمپ میذارم ... نور رو روی من متمرکز میکنن ...

-نیها این حماقت رو نکن ... بعدا پشیمون میشی ...

قدم دوم رو بر میدارم ... نکات رو توی ذهنم می چرخونم ... آروم راه برو ... به نگاه های مردم کاری نداشته
 باش مستقیم نگاه کن ... سرت رو نچرخون ...

-نیها این کار بزرگترین اشتباه زندگیته ... برگه ها رو امضا نکن ... داخل این باتلاق فرو نرو ...

وسط رمپ ایستادم ... بخاطر یه خودخواهی و یه لجبازی ساده همه چیز رو از دست دادم ... یه امضای ساده
 تمام عشقی رو که توی تمام زندگیم میتونسم داشته باشم رو ازم گرفت ...

روی رمپ راه میری

دوربین ها فلش میزنن

هنوز داری راه میری

به جلوی صحنه رسیدی

نور روی تو متمرکز شده

می درخشی

دست ها برای تو بالا میرن

یه لبخند و تمام

پشتت رو میکنی و بر میگردی

یه حماقت و لجبازی ساده

کاری کرد که زندگیت مثل فیلم بشه

فیلمی که با حماقتت جلو میره

حالا تویی و این لبخند مسخره

با دلی که پر از حسرته

به اتاق خودت بر میگردی

توی آینه به خودت نگاه میکنی

یه اشک از چشمت میاد پایین

و حالا این تویی و خاطره ای که پس زدی

تازه رابطمون بعد از رفتن ورونی و تنها شدن من داشت جدی می شد ... من و ارین ... تمام لحظاتم رو از

خوشی و ناخوشی از درد و غم و شادی ...

همه رو با اون شریک میشدم ...

زندگیم رو با شوخی های اون میگذروندم ... خیلی رابطه اش با من خوب بود ... تمام لحظات کارم رو در کنار

اون با لذت تمام میگذروندم ...

تا اینکه اون اتفاق نحس افتاد

یه روز یکی کمپانی های بزرگ تهیه لباس بالیوود ازم درخواست کرد تا به عنوان مدل براشون کار کنم ... با

دستمزدی تقریبا دو برابر کار اون موقع ام

این مسئله رو با ارین در میون گذاشتم

-ارین نمی دونی چی شده ؟ این برگه رو نگاه کن ...

چندبار اون برگه رو خوند و من با چهره مشتاقم داشتم بهش نگاش می کردم ...

-خب ؟

-این خیلی ... خیلی خوبه ...

دستام رو بهم کوبیدم ... چند بار توی هوا پریدم...

-میدونستم ... میدونستم ... این فوق العادست ...

با قیافه ی گرفته اش بهم نگاه کرد ...

-نیها اما تو نباید این کار رو قبول کنی ...

-اما چرا ؟

-بین نیها این دنیایی که میخوای واردش بشی جای کثیفیه برای از دور بیرون کردن همدیگه هر کاری میکنن .و این وسط فقط تویی که ضرر میکنی ...

-من میتونم از خودم مراقبت کنم ... من واقعا میخوام اینکار رو انجام بدم ...

صورتش رو با دستاش قاب کرد ... صورتش رو بهم نزدیک کرد ...

-نیها درک کن ... نمی خوام تو رو از دست بدم ...

دستاش رو اوردم پایین ... عقب رفتم و حالت مدافعانه به خودم گرفتم ...

-قرار نیست اتفاقی بیفته که ... چرا شلوغش میکنی ... بین من و توهم که چیزی نیست ...

-چی ؟ ... یعنی تو هیچ علاقه ای به من نداری ؟

الان باید چی بگم ؟ ... خدای من ... با اینکه برای بودن باهاش حاضرم هر کاری بکنم ... ام نباید پیش قدم

بشم ... نباید خورد بشم ... نباید شکسته بشم ... غرورم ... شخصیتم ... نمی خوام پس زده بشم ... خودم

خیلی ها رو پس زدم و معنی اش رو درک میکنم ...

-من تا حالا گفتم که دوستت دارم ؟

-اما کارهات ... اینجور نشون میدادن ...

-بین اربین دلیل نمیشه که چون من تورو دوست خودم میدونم حتما بهت علاقه مند بشم ... متوجهی که ؟

-فقط این رو بدون که با امضا ی این قرارداد بزرگترین اشتباه و حماقت زندگیت رو مرتکب میشی ...

این رو گفت و از اتاق زد بیرون ... و من روی صندلی کارم نشستم تنها ... بدون داشتن هیچ پشتوانه محکمی ... بدون هیچ شوقی ... فقط با یه دل غمگین به برگه های توی دستم نگاه کردم

بدون هیچ فکری تنها کاری که انجام دادم این بود که ...

-لارا برنامه کاری امروز چیه ؟

-چیز خاصی نیست فقط یه فوتوشات برای مجله دارین ...

-باشه ممنون

بعد از خوردن صبحونه با رنجیت راننده ام به محل عکسبرداری رفتیم ...

-خانوم من منتظرتون میمونم تا برگردید ...

-ممنون رنجیت ...

از ماشین پیاده شدم و وارد اتاق تعویض لباس شدم ...

پیا یکی از بهترین طراح های لباس منتظر من بود ..

-سلام نیها عزیزم ... امروز چقدر ناز شدی ...

بغلش کردم و گونه هاش رو بوسیدم ...

-ممنون پیا تو هم خیلی ناز شدی ...

-خب امروز برای عکسبرداری چه لباسی میخوای بپوشی ؟

-نمی دونم خودت برام انتخاب کن

-خب بذار ببینم فکر کنم این لباس توی تنت معرکه بشه

انتخابش یه دکلمه ی مشکی بود که از بالا فیت تن میشد و روش پر از سنگ کاری های نامنظم و یه دامن

کلوش بود که سمت چپش از قسمت زانو تا پایینش یه چاک می خورد

لباس رو تنم کردم ...

-خب پیا نظرت چیه ؟

-به نظر من عالیه ... معرکه ... خب حالا بیا این کفش ها رو هم بپوش ...

یه جفت کفش ۲۰ سانتی مخملی بادمجونی که روش از پارچه همرنگش دو تا گل بزرگ درست کرده بودن ... اونا رو هم پام کردم ...

-خب نیها دنبالم بیا الان وقت ارایشته ...

همراه پیا به اتاق میکاپ رفتم ... فقط میخواستم که زودتر همه چیز تموم بشه ... حوصله زیادی نه داشتم و نه دارم ...

حدود ۳۰ دقیقه کارم طول کشید ... ارایش دودی دور چشمم و حالت ماتی که به لب هام و پوست صورتم داده بود تضاد زیبایی رو خلق کرده بود موهام رو هم موج دار کرده بود و کج روی شونه هام ریخته بودشون ...

-ممنون لیزا امروز هم کارت مثل همیشه عالی بود ...

-خب نیها باید بریم برای عکسبرداریت ... خیلی دیر هم شده

-باشه بریم ...

در حین راه رفتن پیا مدام حرف میزد ...

-میدونی نیها فکر نکنم تا الان با این عکاس کار کرده باشی ... خیلی کارش خوبه تمام عکسهای تقریبا روی جلد مجله میرن ... تازگی ها هم کلی دربارش شایعه درست کردن ... میدونی که ادم هر چی معروف تر بشه شایعه هاش بیشتر میشن ... کلی شایعه درباره ی روابطش درست کردن ... حتی قبلا توی مجلات می نوشتن که با تو هم رابطه داره ...

-با من ؟

-اره با تو بگذریم به هر حال الان دیگه خودش می خواد به این همه حرف پایان بده ... میخواد با دستیارش ازدواج کنه ... اسمش سونامه ... دختر با نمکیه ... بهم خیلی میان ... خب بیا این هم اتاقی که توش باید عکس ها رو بگیری ...

وارد اتاق شدیم ...

یه تخت بزرگ پر از بادکنک های رنگی بود که جلوش وسایل و دوربین ها رو چیده بودن ...

-نیها تو روی تخت بشین تا بیاد ...

روی تخت نشسته بودم و منتظر بودم تا این عکاس افسانه ای بیاد ... ارین رو دیدم که وارد اتاق شد ...

-تو ؟ ... اینجا چیکار میکنی ؟

-من ؟ دارم کارم رو انجام میدم .. برای عکس مجله اومدم ...

-من عکاس مخصوص این مجله ام ...

-هی هی بچه ها اروم باشید ... شما همدیگه رو میشناسید ؟؟؟ ...

-البته پیا و حدودا ۳ ساله که همدیگه رو ندیدیم ...

-خیلی جالبه نیها ...

-چه خبره اینجا ؟

-هیچی عزیزم بیا عکس ها رو بگیریم و بریم به کارهامون برسیم

رو به ما کرد و گفت :

-من و سونام ۳ ماه دیگه ازدواج میکنیم ... این هم کارتش خوشحال میشم بیای ...

و کارت رو به من داد ...

اون لحظه یه حالت گنگی داشتم ... ارین ژست ها رو میگفت و من مثل یه عروسک تمام اون ها رو انجام میدادم

شاید تا الان با همه ی دوری هامون از هم من اون رو هنوز همون کسی میدونستم که وقتی ناراحتم باید دلداریم بده ... یه جور حس تملک ...

-امروز چت شده نیها ؟

مثل بچه ها خودم رو برای ارین لوس کردم ...

-هیچی ..

-ولی از این قیافه ی تو معلومه حتما یه اتفاقی افتاده ...

چونه ام رو گرفت و به سمت خودش چرخوند ...

-خب حالا بگو ببینم چی شده ؟؟؟ ...

-نمیدونم ...

-نمیدونی ؟

-نه

حالت متفکرانه ای به خودش گرفت ...

-فهمیدم باید چیکار کنیم ... بیا بریم اونجا ...

دستم رو گرفت ... با هم پیش اون فواره ابی که داخل یه حوض بزرگ وسط یه چهار راه بود رفتیم ...

روی لبه ی اون حوض نشستم ...

-خب حالا چیکار کنم ؟

پاچه های شلوارش رو بالا زد تا زانو رفت توی آب ...

-خب نیها ... بیا تو

نگاهی به ارین انداختم ... یه نگاه به اب حوض ... اصلا حوصله چیزی رو نداشتم ...

-نه ارین من نمیام ...

-مگه دست توئه ؟

دستم رو گرفت و من رو کشید کنار خودش توی حوض ... کف حوض نشسته بودم و ارین داشت مثل بچه های کوچیک با من اب بازی می کرد تا خنده رو به لبام بیاره ... شاید اولین باری که احساس کردم نسبت بهش حس دارم وقتی بود که داشت با نگاه مهربونش بهم نگاه می کرد تا نگاه یخ زدم رو اب کنه ...

دلم میخواست ساعت ها بشینم توی همون اب و زمان متوقف بشه ... شاید اولین باری که از یه نفر خوشم اومد همون لحظه ای بود که ارین جفتم نشست توی اب و دستم رو توی دستاش گرفت ... نگاه گرمش رو به چشمم دوخت و گونم رو بوسید ...

قطرات اب می پاشه رو صورتم

و من نمی دونم چرا حس سرما ندارم ؟

گونه های داغم میخوان تا خنک شن

و من نمی دونم چرا حس سرما ندارم ؟

تو مثل یه نسیم صبحی که نوازشم میکنی

و من می خوام که هر روز صبح تو رو لمس بکنم

نمی خوام کاری کنم تا از دست بدم این لذت رو

لذت بودن با تو

لذت گرم بودن در عین سرما

قطرات اب می پاشه رو صورتم

و من نمی دونم چرا حس سرما ندارم ؟

دلم میخواد تا این اب خنکم کنه

و من نمی دونم چرا حس سرما ندارم ؟

-نیها تو بهترین دوستم هستی ... از وجودت ممنونم ...

گونه های داغم میخوان تا خنک شن

و من نمی دونم چرا حس سرما ندارم ؟

از توی اب بلندم کرد و من رو تا خونه رسوند ...

-خب بیا خشکت کنم که حسابی خیس شدی دختر خوب ... اتاقت از کدوم طرفه ؟

گرمای وجودم نمی ذاره سرما غالب شه

نمی دونم چرا تو من رو درک نمی کنی

مسیر اتاق رو بهش نشون دادم ... سشوار رو از روی میز برداشت و شروع به خشک کردن موهام کرد ...

سوار ماشین شدم ... سیگاری برای خودم روشن کردم و گوشه ی لبم گذاشتم ...

-برو خونه رنجیت

-چشم خانوم

تمام مدت توی راه توی فکر این بودم که چرا سونام چه برتری نسبت به من داشت که من رو ول کرد ؟
... یادت نیست خودت بهش گفתי چیزی بین ما نیست بعد هم اون رفت برای همیشه

سیگار دومی رو روشن کردم ... یه پوک عمیق بهش زدم ... رنجیت شیشه رو داد پایین ...

ولی من منظوری از اون حرفم نداشتم که ... مگه اون میتونه ذهنت رو بخونه ؟ ... من بهش نیاز دارم ... از وقتی رفته مشکل عصبی پیدا کردم ... همدم شده یه پیک های ودکا و بسته های سیگار ... اون در برابر تو تعهدی نداره ...

سومین نخ رو روشن کردم ... عصبیم میکنی ... خب چکار کنم تا دوباره بهم برگرده ؟؟؟... به نظرت حاضره اصلا برگرده ؟؟؟ یه کم واقع بین باش تو یه دختر ضعیف معتاد به الکلی ... هیچ کس تو رو نمی خواد ... فقط تا وقتی جسمت جون داره تا برای مردم نمایش بذاره ارزش داری ... و وقتی این جسمت از بین بره ... بنگ تو تمام میشی برای همه ... خانوادت ولت کردن ... کسی که دوستش داشتی رو پس زدی ... دوستت هم لندنه ... چیکار می خوای بکنی ؟

فریاد زدم :

-خفه شو ... خفه شو ... خفه شو ...

رنجیت ماشین رو نگه داشت به سمت من برگشت :

-خانوم حالتون خوبه ؟

به خودم اومدم اروم سر جام نشستم ... سیگارم رو توی جا سیگاری کریستالم خاموش کردم ...

-اره به راحت ادامه بده

به خونه رسیدم مامن همیشگیم ... بدون اینکه به کسی توجه کنم به سمت اتاقم رفتم و تنها کاری که کردم این بود که روی تختم بخوابم تا آرامش رو به خودم برگردونم

-خب ببین تو بهترین مدلی هستی که تا الان من باهاش همکاری داشتم ... نمیدونم توی صفحه ی فن پیجی که برات باز کردیم چی گذاشته شده که اینقدر هوادار پیدا کردی ... علاوه بر اون مردم چهره ات رو هم خیلی دوست دارن و توی این مدت ۳ سالی که برامون کار کردی تقریبا جز تاپ ۱۰ های ما شدی ... حوصله ی این حرف ها رو نداشتم ... ترجیح می دادم به این فکر کنم که چجور می تونم رابطه ام رو با ارین دوباره مستحکم کنم ؟

برای اینکه آرامش رو به خودم برگردونم باید از مسکن همیشگی استفاده می کردم ...

-بخشید با سیگار مشکلی ندارید ؟

-نه لطفا راحت باشید ...

سیگارم رو از توی جعبه ی فلزی رنگش در اوردم ... هدیه ی پیا بود برای تولد دو سال پیشم بعد از رفتن ورونی و امضای اون قرارداد به عنوان طراح لباس پیشم اومد و کم کم رابطه ام باهاش شکل گرفت ... ولی اون هم مشکلات خودش رو داره ... در ضمن هنوز هم انچنان صمیمیت بینمون شکل نگرفته ... ولی به هر حال بهتر از بی کسیه ...

-بله همون طور که داشتم می گفتم ... ما میخوایم با شما قرار داد جدیدی رو امضا کنیم ...

هنوز هم داشت به حرف های بی سر و ته خودش ادامه می داد ...

-بخشید میشه اینها رو با مدیر برنامه هام لارا در میون بذارید ... فکر کنم کار من چیز دیگه ای باشه ...

-البته ... ولی ...

از جام بلند شدم ...

-معذرت خواهیتون رو برای اینکه وقتم رو گرفتید می پذیرم ...

سیگارم رو توی جا سیگاری روی میزش خاموش کردم

-روز خوش ...

پشتم رو بهش کردم و به سمت در خروجی رفتم ...

-ماده سگ مغرور

توجهی به حرف هاش نکردم ... دیگه تقریبا برای همه عادت شده بود تا مطابق میلشون عمل نکنی چیزی
بهت میگن که در شان خودشون باشه ... پس بهتره روانت رو از تمام این مزخرفات خالی کنی ...

از اتاقش زدم بیرون ... منشی اش برام بلند شد ... حد اقل خوبه این منشی میفهمه که برای هر کس باید
احترام قایل بشه ... البته اینم کارش همینه دیگه ... پول میگیره تا از جاش برای بقیه بلند بشه ...

سری تکون دادم و از ساختمون خارج شدم

-سلام خانوم چی میگفتن ؟

-چیز خاصی نبود رنجیت ... ممنون که به فکر می ... برو خونه ...

-چشم خانوم

سرم رو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم ... چشمم رو بستم و سعی کردم به گذشته ی اروم و زیبام
برگردم ...

-این عکس اصلا از این زاویه جالب نمیشه ...

-چرا خیلی هم خوب میشه ... اصلا اونی که باید بگه چیکار کنیم و چیکار نکنیم منم ... پس تو حرفی نزن
...

-اصلا تستش میکنیم ... هر کدوم بهتر بود همون رو برای عکسهای ایشا استفاده می کنیم ...

-باشه ... خیلی هم خوبه ...

-خب بیا توی این زاویه بایست تا ازت عکسش رو بگیرم ...

-ولی من که ...

-بهونه نیار الان میدونی کارت خراب میشه میخوای از زیرش در بری ...

-اصلا هم این طور نیست

-پس بیا بایست ...

-باشه

حدود ۵ دقیقه طول کشید تا ارین ازم اون عکسی که توی ذهنش بود رو گرفت ... حالا نوبت من بود تا بهش ثابت کنم که به کارم ایمان دارم ...

-خب حالا بیا اینجا نیم رخ بایست ... یه کم صورتت رو سمت من کج کن ... باشه ؟

-خیلی خب ... سریع تر ...

نمی تونست اونجوری که مد نظرمه بایسته ... نمی خواستم کارم خراب بشه ...

پیشش رفتم ...موهای اشفته اش رو اونجوری که میخواستم توی صورتش ریختم ... چند بار دستم رو توی موهایش کردم و حالت مد نظرم رو بهش دادم ...

دستم رو سمت پیرهنش بردم ... یکی از دکمه هاش رو باز کردم ... دستم به سینه ی داغش خورد ... نه می خواستم و نه می تونستم منکر حسی که بهش دارم بشم ...

نه سعی کردم و نه تلاشی برای اینکه جلوی خودم رو بگیرم ... اون لحظه نه فکر کردم و نه خواستم که فکر کنم چیکار دارم میکنم ...

فقط خواستم تا دستم رو روی سینه ی بدون موش بکشم تا گرمای تنش رو احساس کنم ... تمام تنم مور مور شد ...

-نیها داری چیکار میکنی ؟

واقعا داشتم چیکار میکردم ؟ سست شده بودم ... بدنم کرخت شده بود ... میخواستم توی اغوشش بگیرم من رو ... میخواستم برای همیشه مال خودم کنمش ...

ولی تنها کاری که کردم این بود که توی چشمش زل بزنم ... تنها کاری که می تونستم بکنم این بود ... لبهام حتی برای حرف زدن باز نمی شد ...

می خواستم هر چی که توی دلمه رو از تو چشم بخونه ...

مثمر نتیجه بود ...

به سمتم چرخید ...

دستم رو دور گردنش انداختم ... کارهام دست خودم نبود ... خودم رو چسبوندم بهش ...

با صدای تحلیل رفته ای گفت :

-نیها ...

اراده ی اون هم سست شد ... یکی از دستاش رو سمت موهام که با کلیپس جمعشون کرده بودم برد و با در آوردن کلیپس خرمن موهای مشکیم رو روی شونم ویران کرد ... یکی از دستاش رو سمت کمرم برد و شروع به نوازش کمرم کرد ...

فشار دستش رو بیشتر کرد و بی رحمانه دستش رو توی موهام فرو کرد ...

با اینکارش اون یکی دستم رو توی موهایش فرو کردم و صورتم رو اروم به صورتش نزدیک کردم ... لبهام باهاش یک میلی متر فاصله داشت ... مردد بودم ... کارم درسته ؟ ... بعدا پشیمون نمیشم ؟ ... بعدا این اتفاق رو به روم نمیاره ؟ ... نمی دنستم ... اما قبل از اینکه بخوام به تمام سوالات توی ذهنم جواب بدم ، فاصله بین لب هامون رو اون از بین برد ... با حرص لب هام رو می بوسید ... نمی خواستم این لحظه رو از دست بدم ... با تمام وجودم حسش کردم ... لمسش کردم ...

چند ثانیه ازم جدا شد ... نفس نفس می زد ... سینه اش بالا و پایین میشد ...

-نیها نمی خوام از دستت بدم ...

با دستاش صورت رو قاب کرد ... چشمام رو بستم ... میزان هیجانم انقدر بالا بود که نتونم خودم رو کنترل کنم ضربان قلبم بالا رفت ... شدت گرفت ... قفسه سینم رو داشت باز می کرد ...

دوباره فاصله رو از بین برد و من رو غرق در لذت بودن با خودش کرد ... اینبار من هم همراهیش می کردم ...

با صدای بوق ممتدد ماشینی از توی رویا بیرون اومدم ... دستم رو روی لب هام کشیدم و به یاد اون شب لبخندی به روی لب هام اومد

رنجیت دوباره حر کت کرد و من تصمیم گرفتم کمی تا رسیدن به خونه استراحت کنم ...

-خانوم ... خانوم به خونه رسیدیم ... پیاده شید !

چشمام رو باز کردم ... کمی گذشت تا حساب زمان و مکان دوباره دستم بیاد ...

-ممنون رنجیت

از ماشین پیاده شدم ... اروم اروم با قدم های سستم وارد خونه شدم ...

به اتاق نشیمن رفتم و خودم رو روی کاناپه انداختم ...

-سلام نیها ...

پاهام رو روی میز انداختم ... چند تا بشکن زدم ...

-سیگارم کو ؟

-الان برات میارم ... چند لحظه بعد با سیگار و فندکی کنار من ایستاده بود ... از دستش گرفتم ... سیگار رو گوشه ی لبم گذاشتم ...

-بگو ...

-امشب به یه مهمونی دعوتید ...

فندک رو روشن کردم ...

-تمام افراد سرشناس هم اونجا هستن ... خیلی خوبه برای آینده کاریتون ... می تونن کمکتون کنن ...

یه تای ابروم رو بالا انداختم و موشکافانه نگاهش کردم ... سیگارم رو روشن کردم ...

-چه جوابی بهشون بدم ؟

سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم و پوک عمیقی به سیگارم زدم ...

-چیکار میکنی ؟

اصلا حوصله این مهمانی های تشریفاتی رو نداشتم و ندارم ... ترجیح میدم کنار بار خودم برای خوم پارتی بگیرم ...

دود سیگار رو دادم بیرون ... تمام دیدم رو گرفت ...

-بگو نمی تونم برم ... برنامه کاریم اجازه نمیده ...

-خانم و آقای ورما هم هستن ... باز هم نمیرید ؟

شوکه شدم ... سریع پاهام رو از روی میز جمع کردم ... سیخ روی کاناپه نشستم ...

-مطمئنی لارا ؟

لبخند محوی روی صورتش نشست ... یه ضربه محکم دیگه به ته سیگار زدم ...

-بله خانم ...

از جام بلند شدم ... سیگار رو توی جا سیگاری کنار پام خاموش کردم ... به سمت اتاقم رفتم ...

-به پیا بگو بیاد ...

-چشم خانوم

داخل حمام رفتم و توی وان نشستم ... وان پر از آب و کف همیشه به ادم آرامش میداد ... سعی کردم ارش داشته باشم تا پیا بیاد و به کمک اون بهترین ظاهری رو که میتونم برای خودم بوجود بیارم ... میخوام به ارین بفهمونم که من رو از دست داده ... یا شاید هم میخوام مشتاقش کنم که دوباره بهم برگرده ... نمی دونم ... اما مهمم اینه که باهاش باشم ... حتی اگه تا آخر عمر بگه که تو از من درخواست کردی باهات باشم و این قضیه رو توی سرم بکوبه ...

در حمام کوبیده شد ...

-بله ؟

-پیا هستم ... میشه پیام تو ؟

کف داخل وان تمام تنم رو پوشونده بود برای همین به پیا گفتم که داخل بیاد ...

-اوف ————— دختر چه می کنی ؟ با من چیکار داشتی ؟

سرم رو به سمتش چرخوندم ...

-سلام پیا ... بین امشب یه مهمونی دعوت میخوام بدرخشم ... یه چیز تک ... معرکه ... چیزی که تا حالا توی من یا کسی ندیده باشن ... میدونم اگه فقط یه نفر بتونه این کار رو انجام بده اون یه نفر تویی...بزرگترین طراح لباس صنعت مدل ...

-چقدر تحویل گرفتی ... باشه ... پس از همین الان شروع میکنم ...

به سمت طبقه ای که شامپو ها و صابون هام قرار داشت رفت و بعد از انتخاب شامپوها و صابون مورد نظرش دوباره سمتم اومد ...

-بیا ۲ دست از این شامپو میزنی و میذارى ۲۰ دقیقه روی سرت بمونه ... بعد از این نرم کننده میزنی ...
صابون رو هم هر جور مایلی بزنی ...

لبخندی زد و از حمام خارج شد ...

-منتظرتم

تمام کارهایی که گفته بود رو انجام دادم ... با وسواس تمام خودم رو شستم ...

از حمام بیرون زدم ... پیا روی کاناپه توی اتاقم نشسته بود ... منتظر من بود ... با خارج شدنم از روی کاناپه بلند شد ...

-خب نیه‌ها آرورا بیا بشین روی این صندلی ... انتخاب تمام میکاپ ... لباس ... حتی زیورالات و کفشهات رو به من بسپار مطمئن باش پشیمون نمیشی ...

در حالیکه به سمت صندلی میز توالتم میرفتم گفتم :

-اگه ازت مطمئن نبودم خبرت نمی کردم ...

روی صندلی نشستم ...

-همینجا بمون تا لیزا رو صدا کنم برای ارایش بیاد ...

از اتاقم خارج شد تا لیزا رو بیاره ...

هی نیه‌ها باز احمق شدی برای چی میخوای بری ؟ ... داغ دلش رو تازه کنی ؟؟؟ ... اگه هنوز احساسی بهم داشت نمیرفت با اون سونام ... خب پس حتما میخوای کاری کنی که به سمتت جذب شه ؟ ... شک نکن ... میخوام یا دوباره سمتم بیاد یا بفهمه کی رو از دست داده ؟

خب حالا هم که فهمید چه اتفاق خاصی میفته ؟ اون باز هم با سونام میمونه ... اصلا هم اینجور نیست ... اون هنوز من رو میخواد ...

چند تقه به در خورد ... پیا و لیزا وارد اتاق شدن و من رو از تفکرات درهم خودم نجات دادن ...

-سلام نیه‌ها خوبی ؟

-ممنون لیزا ...

-خب برای امروز چیکار میخوای بکنی؟

-همه چیز رو به پیا سپردم از اون بپرس

نگاه پر از سوالش رو به سمت پیا گرفت و منتظر جواب شد ...

-نمی خواد زیاد ارایشش کنی ، یه رژ قرمز یه کم سایه نقره ای با خط چشم و یه کم گریم رو صورتش کافیه ...

-و موهاش؟

-فقط لختشون کن ، جوری که مثل حریر بشن ... با من دیگه کاری نداری؟

-نه

-به کارات برس من هم برم لباس رو بیارم و برگردم تا اون موقع تمومش کن

-حتما

-خدافظ نیها ... خدافظ لیزا

دستم رو براش تگون دادم ... به محض خروج پیا ، لیزا شروع به انجام دادن کارهایی که پیا بهش گفته بود کرد ...

حدود ۵ ساعت آماده شدن من طول کشید ... بعد از تمام شدن کار لیزا و انتخاب لباس توسط پیا من آماده جلوی در خونه ام ایستادم تا رنجیت ماشین رو بیاره و من رو به هتل — ببره

تصمیم گرفتم بعد از این جشن درباره ی خرید این لباس با پیا حرف بزنم ... یه لباسنقره ای ۲۵ سانتی استین بلند بک لس که پارچه اش تماما از پولک کاری های ظریف و نا منظم پر شده و قسمت پهلوش حریر نقره ای داره ... یه جور حس اعتماد به نفس بالا بهم تزریق شده ... یه جورایی میشه گفت آماده نبردم ... چند تا نفس عمیق میکشتم تا اروم شم ...

رنجیت ماشین رو آورد و من سوار کالسکه سفیدم شدم ... نفس عمیق فایده ای نداره یه سیگار روشن کردم ... گوشه ی لبم گذاشتم ...

دودش رو دادم بیرون ...

فکر نمی کنم معتاد شده باشم ... فقط یه جور مسکنه برام ... به نصفه رسید ... میذارمش کنار ... یه کم اشفتهگی دارم ... خودم ندیده این رو از چشمام میخونم یه کم دستام میلرزه ... قوی باش دختر ... سردم شده ... هوا که گرمه ...

-میشه بخاری رو روشن کنی ؟

نگاهی پر از تعجب بهم میندازه ولی مطیعانه بخاری رو روشن میکنه ... حس گرمای خوبی توی تنم پیچید ...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم ... چشمام رو میبندم تا به چیزی فکر نکنم ...

-خانم ... خانم ... رسیدیم ...

چشمام رو باز میکنم ... یکی در رو برام باز میکنه ... از ماشین پیاده میشم نور فلاش دوربین ها مدام توی چشممه ... اما دیگه عادت کردم ...

یه لبخند که معلوم نیست از کجام در میاد رو به لبام هدیه میکنم ... به راه خودم ادامه میدم ... حوصله ی موندن توی جمع خبرنگارا رو ندارم چون فقط ازت سوال میپرسن ... نه سوال های کاری ... سوال هایی که فقط باعث اعصاب خوردی ادم میشه ...

به داخل سالن رفتم ... پر از جمعیت بود ... نمی خوام برای اظهار وجود به همه سلام کنم ...

یه گوشه رو انتخاب میکنم و خودم رو به یه گیلان واین قرمز دعوت میکنم ... یه کم عصبی شدم ... با پام ضرب گرفتم ... انگشتم رو مدام روی لبه ی گیلانم میکشتم ... یه دستم رو زیر چونم میذارم ...

-هی نیها خودتی ؟ اره دختر ؟

صدای اشناس من رو متوجه خودش میکنه ... سرم رو بر میگرددونم ...

نه ... خدای من ... چرا این ؟ چرا الان ؟ چرا اینجا ؟ ... حالا که دیدمش نمی تونم بهش بی توجه باشم ... لبخندی از اجبار روی لبام میاد ... نمی خوام ناراحت بشه از دستم ... یه زمانی بهترین دوستم بوده ...

-سلام مایکل خوبی ؟ اره خودمم

محکم بغلم کرد ... یه جواری که احساس کردم الان خفه میشم ...

-نیها ... نیها ... نیها ... خیلی نا مردی ... چرا دیگه سراغی ازم نگرفتی ؟ همیشه فکر میکردم دوستتم ...
نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحالم ... وقتی بهم گفتن نیها ارورا هم دعوت شده اصلا فکرمی کردم که تو
باشی ... نیها ؟ نقاش درجه یک بشه مدل ! اونم نه یه مدل معمولی ...

تمام مدت اون حرف میزد و من گوش میدادم ... از کارهاش ... برنامه های آینده کاریش ... سرمایه گذاری
هاش توی یه شرکت ... از همه چیز و همه چیز و من در تمام مدت با یه لبخند کذایی بهش چشم دوخته
بودم ...

-دختر چرا اینقدر ساکتی ؟ تو که بمب شلوغ کاری بودی ... یه لحظه سر جات بند نبودی ؟

-هیچی ... راستی تو رو کی دعوت کرده ؟

-ارین ... ارین ورما ... همونی که گفتم میخواد یه مجله مدلینگ بزنه ... توی این کار برای محصولات ارایشی
فرانسوی هم تبلیغ میکنه ... شرکت — من رو به عنوان نماینده شرکت فرستاده تا از نزدیک به کارهایی که
انجام میده نظارت داشته باشم ...

-اها ... خوبه ...

با دیدن سونام و ارین که داشتن از پله ها پایین می اومدن حواسم کاملا از حرف هایی که مایکل میزد پرت
شد ... مات و مسخ ارین شده بودم که با اون کت و شلوار نقره ایش چقدر برازنده شده بود ... نمی خواستم
حتی یه لحظه ... حتی یه ثانیه چشم ازش بر دارم ...

مثل یه ابر گرفته بود ... یا من اینجور حس می کردم یا واقعا بود ... سونام آرام و لطیف مثل یه پری کنارش
قدم بر می داشت ... اون لباس صورتیش با دامن کلوشش ، سونام رو مثل یه الهه زیبا کرده بود ...

دستای سونام دور دستای قوی ارین حلقه شده بود ... به پایین پله ها رسیدن ...

قلبم ایستاد ... دستای سونام رو گرفت و بوسه ای بر اونها زد ...

توجه همه به اونها جلب شده بود ... بغضم شدید شد وقتی حرفش رو به پایان رسوند ...

-از اینکه امروز همه تون به اینجا اومدید ممنونم ... شماها یا از دوستان ، اقوام یا همکاران من یا سونام
هستید ... همونطور که میدونید قرار بود که ما ماه آینده مراسم با شکوهی رو با حضور شما عزیزان داشته
باشیم ...

لبخندی روی صورت سونام جا گرفت

ضربان قلبم بالا و بالا تر می رفت میدونستم ته این حرف ها چیزی خوشایند برای من به دنبال نمیاره ...
برای همین به خودم امید واهی میدادم

-خب شما این الهه زیبایی رو میشناسید ... مهربونی هاش دلبری هاش ... همه و همه ...

تنها حسی که داشتم نابودی بود و بس ...

-باعث شد تا من در همین لحظه با سونام ازدواج کنم ... همینجا در برابر همه شماها قسم میخورم که تا
آخرین نفسی که زنده ام در کنارش بمونم ...

یه حس گنگ ... درد ... اشک ...

-با من ازدواج میکنی ؟

شکست ... شاید هم کمبود ...

خندید ...

-البته ...

بلند شدم ... حلقه ها رد و بدل شد ...

میدونستم چی در راهه ...

از سالن خارج شدم ... بوسه ای طولانی ... همراه با عشق ... شاید دوست داشتن ... بی توجه به مایکل از
سالن خارج شدم ... خونه رو میخواستم ...

اشکام سرازیر شد ...

نباید ... نباید می اومدم ... مایکل صدام میزد ... نباید میشکستم ... نمیخوام ... نمی خواستم ... الان حس درد
دارم ... نمی خوام درد بکشم ...

پام پیچ خورد ... افتادم ... درد زیادی نداشت ... مایکل بهم رسید ... خون زیادی از پام خارج میشد ... و من
همچنان اشکام جاری بود ...

-نیها حالت خوبه ؟

-اوهوم

جوابی بود که به ارین دادم ... میای بریم بیرون ؟

-کجا ؟

-بیا بریم جاش هم پیدا میشه

با ارین از اتاق کارمون خارج شدم ... ریموت ماشینش رو در آورد و قفل در رو باز کرد ...

-ارین بیا پیاده بریم ...

-اما ساعت ۱۱ شبه ...

-تو که هستی ... مشکلی نیست ...

سرم رو کمی کج کردم ... قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم ...

-باشه ؟

در ماشینش رو دوباره قفل کرد ...

-باشه بریم ... من که نمی تونم حریف تو بشم ...

کنار هم قدم میزدیم ... خیابون ها همه خلوت بودن ... دستم رو دور بازوش حلقه کردم ... سرش رو به

سمتم چرخوند ... شونه هامو بالا انداختم ... حلقه اش رو تنگ تر کرد ...

-بریم یه کم بشینیم ؟

به نیمکتی اشاره کرد ...

-باشه بریم ...

نشستیم ... سرم رو به شونه اش تکیه دادم ...

-نیها ...

-بله ؟

-میشه یه خواهشی ازت بکنم ؟

چهار زانو روی نیمکت نشستم ... ابرو هامو بالا دادم ... چند بار سرم رو به نشونه تایید پایین اوردم ...

-میشه این چیزی که الان بهت میدم رو همیشه باخودت داشته باشی ؟

-اوهوم

دست کرد توی جیبش ... یه انگشتر بود ... یا شاید بهتره بگم یه حلقه ...

-این چیه ؟

-تو فرض کن یه یادگاری از طرف من ... نشونه ای از طرف من برای تو تا همیشه یادم باشی ...

دستم رو توی دستش گرفت ... بوسه ای برش زد ... و اون انگشتر رو توی انگشتم جا داد ...

خون روی پام خشک شده ...

-نیها تو خوبی ؟

کفشهام رو در میارم و به راهم ادامه میدم ...

-میشه فقط تنهام بذاری ؟ لطفا ...

به سمت رنجیت میرم ... هتل رو دور میزنم ... دوباره حوصله شایعه ندارم ... به اندازه کافی برای مطبوعات

خبر ساز هستم ...

در ماشین رو باز میکنم ...

-میشه با آخرین سرعتی که میتونی من رو برسونی خونه ؟

-چشم خانم ...

دستم رو بالا میارم ... هنوز هم توی دستمه ... چرا به قولی که بهش دادم عمل کردم ... مگه اون به قولش

وفا کرد ؟

-ارین ...

-بله ؟

-تو هم یه قولی بهم میدی ؟

-حتما...

دستم رو دور گردنش انداختم ... پیشونیم رو به پیشونیش چسبوند ...

-هیچ وقت تنهام نذار... حتی اگه کلی کله شق بازی و خل و چل بازی در اوردم ... اول ارومم کن بعد منطقی مشکل رو حل کن ... اما تنهام نذار ... باشه ؟

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد ... من رو به سمت خودش کشید ... نفس هاش که تازه داغی خودشون رو نشون میدادن به صورتم میخورد...

-قول میدم ...

نفس های تندش ضربان قلبم رو بالا می برد ... موهای دوباره پریشان شده بود ... غرق چشمای ناز سبزش شده بودم دستم رو توی موهای فرو بردم ...

زود از روی نیمکت بلند شد ... من رو بغل کرد ...

-بهتره تا کار دست خودم و خودت ندادم برت گردونم خونه ... دستم رو دور گردنش حلقه کردم ... برام مهم نبود خسته بشه ... اینکه صدای قلبش رو میشنیدم برام عین آرامش بود ... سرم رو به سینه اش تکیه دادم ... و توی همون خلسه شیرین به خواب رفتم ...

دوباره عصبی شدم ... پاکت سیگارم رو نگاه کردم ... لعنتی ... خالی شده بود ... انگشتر رو در اوردم ... چرا باید دستم باشه ؟ ... شیشه رو اوردم پایین ... درستش همینه ... باید همه خاطراتشو از بین ببرم ... من نباید به یه مرد متاهل فکر کنم ... تاهل ؟؟؟ ... مگه قول نداده بود تنهام نذاره ؟ ... چرا با گفتن هیچی بین ما نیست رفت ؟ ... چرا ارومم نکرد ؟

مهم نیست ... باد به صورتم میخوره ... موهای لختم توی هوا میرقصیدن ... دستم رو از پنجره بردم بیرون ... بین انگشت اشاره و شصتم گرفته بودمش ...

-یک ...

اره ... درسته ... نیها قوی باش ... باید تموم شه ... باید تمومش کنی ... مثل یه فصل از زندگیت باهاش برخورد کن ... تموم شده ... فصل جدید رو شروع کن ...

-دو

میخوامش ... هنوز هم میخوامش ... زندگیمه ... تمام وجودمه ... بدون اون نفسم میگیره ... اشکای لعنتیم باز
پایین اومدن ... تمام هستیمه ... حواسم نبود ... با پشت دستم خواستم اشکام رو پاک کنم ... که انگشتر از
دستم افتاد ... شوکه شدم ... اصلا نمی خواستم اینجور شه ...

-رنجیت ...

-بله خانم ؟

-ماشین رو نگه دار

ماشین رو کنار پارک کرد ... رفتم وسط خیابون ... خلوت بود ... نور چراغ ها هم ضعیف ... دنبال انگشتر
عمرم میگذشتم ... یک ثانیه هم بدون اون انگشتر ... اون یاد ... اون خاطره ... اون فرد ... نمی تونستم زندگی
کنم

پا برهنه بودم ... درد زانوم امونم رو بریده بود ... چهار دست و پا بودم ... دستم رو روی اسفالت خیابون
میکشیدم ... دیگه نمیدونستم چه حالی دارم ؟ ... یه جور کلافگی ... نه از چیزی ... نه از کسی ... از خودم ...
از خودم خسته شدم ...

چند قدم رفتم جلوتر ... دستم به چیزی خورد ... برش داشتم ... اوردمش بالا ... خودش بود ... نگین هاش
توی اون نور کم هم میدرخشیدن ... دوباره توی دستم گذاشتمش ... بلند شدم تا دوباره سوار ماشین بشم
که تنها چیزی که احساس کردم

سیاهی بود و بس

من بدون تو چطور زندگی کنم ؟

بدون تو چه وجودی برای من هست ؟

من بدون تو چطور زندگی کنم ؟

بدون تو چه وجودی برای من هست ؟

از تو جدا هستم و دور

ولی چیکار کنم که تو خودت باعث این جدایی شدی ؟

چون تو هستی

اره الان تو هستی

تو زندگیمی

تو هم جونمی

هم دردمی

تو عشق منی

الان تو هستی

رابطه من و تو چجوریه ؟

که یه لحظه دوری ازم و یه لحظه نزدیکی

بخاطر تو من هر روز زندگی میکنم

و تو تمام وقتم رو پر کردی

حتی یه لحظه هم نبوده که بدون یاد تو زندگی کنم

هر نفسم رو با یاد تو میکشم

چون تو هستی

اره الان تو هستی

تو زندگیمی

تو هم جونمی

هم دردمی

تو عشق منی

الان تو هستی

بخاطر تو زندگی کردم و به عهدم وفا کردم

چرا به عهدت وفا نکردی ؟

چرا همه غم های عالم رو برای دل من گذاشتی ؟

حتی یه نفس کشیدن بدون تو چه فایده ای داره ؟

چون نفس کشیدنم هم به تو بستگی داره

چون تو هستی

اره الان تو هستی

تو زندگی می

تو هم جونی

هم دردی

تو عشق منی

الان تو هستی

فصل چهارم : تحول عظیم زندگی نیها

-چند درصد امید هست که دوباره حالش خوب بشه ؟

-ببینید تا اونجایی که طبق قوانین هست من باید این موارد رو با خانوادشون در میون بذارم .

-ولی خانوادش اینجا نیستن ...

-من متوجه هستم ولی باید بیان ...

-امکانش نیست ، حدودا چند سالی میشه که با اونها ارتباط چندانی نداره پس ممنون میشم که به من همه چیز رو بگید تا با برنامه کاریش همه چیز رو هماهنگ کنم .

-خیلی خب ... ببینید یه ضربه شدید به نخاعش وارد شده ، ما تمام سعیمون رو کردیم ولی شدت ضربه بالا بوده و فقط باید منتظر باشیم تا بهوش بیاد و ببینیم که ایا عمل انجام شده روی ایشون مثر نتیجه بوده یا خیر ؟

-یعنی امکانش هست که نتونه راه بره ؟

-من نمیخوام نا امیدتون کنم ولی به احتما ۷۰٪ ایشون نمیتونن دوباره روی پاهاشون راه برن ...

-ولی نیها شغلی داره که ایجاب میکنه مدت طولانی راه بره ...

-متاسفم

-بله متشکرم ازتون ... با اجازه ...

از اتاق خارج شد ... تنها چیزی که میدونست این بود که با این اتفاق علاوه بر زندگی نیها ، شغلش هم در معرض خطر قرار میگیره ... سعی کرده بود تا اونجایی که میشد برای مطبوعات خبر درست نکنه ... نیها رو به یه بیمارستان خصوصی توی مرکز شهر آورده بود و از تمام پرسنل درخواست کرده بود که این اتفاق در خارج از بیمارستان درز نکنه ...

به سمت بخش مراقبت های ویژه رفت ... نیها با یه عالمه دستگاه در حال زندگی کردن بود ... چشمای مشکیش بسته بودن ... دلش برای غرغر کردن هاش ... بد عنقی هاش ... حتی کج اخلاقی هاش هم تنگ شده بود ... الکی که نبود ... چند سال کنار نیها زندگی کرده بود ... بهش عادت کرده بود ... باهاش خو گرفته بود ... با همه ی اخلاقی بد نیها ... با همه ی کمبود هاش بعد از رفتن ارین ... با همه ی بی حوصلگی هاش ... دوستش داشت ... دلش میخواست دوباره چشمش رو باز کنه ... سرش داد بزنه سیگارم رو کجا گذاشتی ؟ ... شلخته بازی در بیاره و اون همه چیز رو مرتب کنه ... به نظرش خونه شبیه خونه ارواح شده بود ... بدون نیها ... خونه رو یه قبر میدونست ... برای همین تمام وقتش رو کنار نیها میگذروند ... پشت شیشه ی بخش مراقبت های ویژه می ایستاد و به نیها نگاه می کرد ... دقیقا ۲ هفته بود که نیها چشمش رو باز نکرده بود ... اگر بگم این ۲ هفته مثل ۲ سال براش گذشت دروغ نگفتم ... کلافه دستی به صورتش کشید ... چند ضربه به شیشه زد ...

-ایلا دیگه دختر بس کن ...

نفسش رو به بیرون فوت کرد ...

امروز یکشنبه ست ... تصمیم گرفت تا به کلیسا بره ... تصمیم گرفت تا به کلیسا بره و اونجا از حضرت مسیح برای سلامتی دوستش کمک بخواد ...

شاید این تنها کاری بود که از دستش بر میومد ...

به سمت پارکینگ رفت و با روشن کردن ماشینش به سمت کلیسا حرکت کرد .

با رسیدن به کلیسا صلیبی رو سینه اش کشید و سرش رو به نشانه احترام پایین آورد ... به داخل کلیسا رفت ... شاید بیش از سال بود که به اینجا سر زده بود ... از این کار خودش خیلی خجالت زده شد ... شمع‌ی برداشت و روشن کرد ... در مقابل حضرت مسیح زانو زد و دو دستش رو در هم گره زد ...

-سلام مسیح من خوبی ؟ امروز رو چطور گذروندی ؟ میدونم .. میدونم ... خیلی ازم دلگیری اما خودت که میبینی درگیرم ... کار دارم ...

سرش رو پایین انداخت ...

-نه ... معلومه که تو برام از همه چیز مهم تری اما یادم رفت ... معذرت میخوام ... اره ... اره ... تو که میدونی من خیلی نا سپاسم ، هر وقت کارت دارم پیشت میام ... اما باید کمکم کنی ... توی این مورد باید کمکم کنی ... میخوام روت حساب کنم ... باشه ؟ ... میخوام نیها برگرده به حالت اولش ... میدونی دیگه ... اول اینکه بهوش بیاد و حتما ... مسیح من حتما بتونه راه بره ... باشه ؟ ... التماس می‌کنم ... ازت خواهش می‌کنم ... مسیح من ... مسیح خودت به کمکم بیا

تمام اینها رو که میگفت گریه اش شدید تر میشد ... بدنش سست تر میشد ... گره ی دستاش از هم شل تر میشد ... از حالت دو زانو به حالت نشسته در اومد تا اینکه از شدت ضعف بیهوش شد ... کاملاً سست و بی حال کنار شمع های روشن شده از حال رفت ...

کلیسا خالی بود ... خالی خالی ... پر از سکوت ... پر از غم ... و زیبایی خفته در مقابل مسیح ... و ای کاش که به داد این دختر برسند تا زیبای خفته ی ما به تاریکی مطلق واصل نشود ...

شونه اش رو چند بار تکون داد ... اما اون دختر حرکتی نکرد !

دختر رو روی کمر خوابوند و نبضش رو گرفت ... خیلی کند بود ... به احتمال زیاد به خاطر ضعف شدید بدنی بود ... دختر روی بغل کرد و توی ماشینش گذاشت ...

با سرعتی بالا ولی کنترل شده ، اون دختر رو به بیمارستانی رسوند ... به محض رسیدن به بیمارستان ویلچری گرفت و دختر روی اون قرار داد و به سمت بخش پرستاری بیمارستان رفت ...

-ببخشید حال این خانم بد شده ... میشه رسیدگی بشه ؟

پرستار پیر به سرعت تختی رو برای اون دختر آماده کرد و به کمک جوان ، دختر رو روی تخت خوابوند ...
سرمی به دستش وصل کرد ...

-چیز مهمی نیست ... یه ضعف بدنی ساده ست که بخاطر مشکلات روحی یا جسمی میتونه باشه ... بیا پسر
... این فرم رو پر کن و هزینه اش رو پرداخت کن ... مطمئن باش حال این دختر زود خوب میشه ؟ ... باهاش
رابطه داری ؟

نگاهی به چهره ی زیبای دختر انداخت ...

-نه توی کلیسا از هوش رفته بود ...

پرستار سری تکون داد و از اتاق خارج شد ... پسرک چند لحظه ای در اتاق موند و بعد به سرعت نور از اتاق
خارج شد ...

-منظورت چیه ؟

سونام با حالتی کلافه دستاش رو در هم پیچیده بود ... با پاش ضرب گرفته بود حسابی داشت روی
اعصاب ارین راه می رفت ...

-من با کسی رابطه ندارم ... تازه یه هفته ست که زندگی مشترکمون رو شروع کردیم ... لطفا این دوران که
باید بهترین زمان زندگیمون باشه رو خراب نکن ... باشه سونام ؟ خودت میدونی درگیری فکری و کاری زیاد
دارم ... لطفا به جای اینکه عصبیم کنی ، کمی ارامش بهم هدیه بده ...

سونام واقعا کلافه بود... تمام مدت به این فکر میکرد که شاید این ازدواج زود هنگام و رمانتیک مثل یه
شعلست که به زودی رو به خاموشی میره ...

به تکون دادن سر اکتفا کرد و به سمت اتاق خوابشان رفت ...

تنها راه کنترل کردن ارین رو بلد بود ... برای همین بهترین لبسا خوابش رو انتخاب کرد ... لباسی از ابریشم
قرمز تمام قسمت شکم رو حریر کاری زیر در بر گرفته بود ...

موهای قهوه ایش رو به روی کتف راستش پریشون کرد و با زدن رژی آتشین که لبهای درشتش رو
خواستنی تر میکرد به روی تخت خواب رفت و منتظر اومدن ارین شد ...

-تمام کارها رو انجام دادم ...

پرستار پیر لبخند مهربونی بهش زد ...

-اون دختر هم بهوش اومده برو بهش سری بزن ...

و لبخندی معنا دار به پسرک زد که شاید خودش هم معنی ان را نفهمید ...

-حالتون بهتره ؟

-ممنونم ... شما من رو رسوندید اینجا ؟

-بله

-متشکرم ... واقعا در شرایط روحی خوبی نبودم ...

-خواهش میکنم

در تمام مدت سکوتی بین ان دو برقرار بود ... هر دو به یک چیز فکر میکردند ... نیها ...

کراواتش رو شل کرد و به روی مبل پرتش کرد ... به این چند روز متاهل شدنش فکر کرد ... بعد از ۳ روز سونام تماما بهانه می گرفت ... شکایت می کرد ووو از زمان کاری ... روابط کاری ... غیر کاری ... حتی به روابط خانوادگی هم مشکوک بود ... جنگ اعصابی برای ارین هر روز درست می کرد که تا چند روز اعصاب اون رو بهم میریخت ...

چندتا از دکمه های پیراهنش رو باز کرد ...

به این داشت فکر میکرد که اگر همین رویه ادامه پیدا کند ، برای چه مدت توانایی ماندن در کنار سونام رو خواهد داشت ؟ یک ماه ؟ یک سال ؟

خودش هم گیج شده بود ... الان از اون تصمیم عجولانه خودش واقعا کفری بود ... شاید نباد اینقدر ضعیف در مقابل سونام عمل می کرد ...

-ارین خواهش میکنم ...

در حالی که از گردن ارین اویزون بود ازش درخواست کرد تا در مهمانی در مقابل همه از اون خواستگاری کند ...

-اما ما به همه ی اونها کارت مراسم ماه آینده رو دادیم ...

-اشکالی نداره خواهش میکنم ...

ارین رو به روی تخت نشاند و خودش هم در کنار او نشست ... با دست راستش پای ارین و با دست چپش سینه ی او را نوازش میکرد ... یا شاید بهتر باشه بگیریم سعی در تحریک کردن او داشت ...

-دوباره به ارین خیره شد ... باشه ؟

-باشه ...

نوعی صلاح زنانه چگونه مرد پیرا از پای در آورد ؟ به گونه ای که حتی خود رین هم از حرفی که زده بود پشیمان شد

اما حکمش مثل اب ریخته شده بود ... پس تصمیم گرفت تا همه چیز رو به زمان بسپارد ...

دستی درون موهای خوش حالتش کشید و کتش را هم به گوشه ای پرتاب کرد ... تنها چیزی که میخواست یک خواب آرام و بدون تنش بود ... آرام و راحت ... مثل یک مرگ کوتاه مدت ...

به داخل اتاق خوابشان رفت ... پوزخندی زد ... سونام رو با اون لباس و لب های اغوا کننده در حالیکه به خواب رفته بود دید ... به سرویس بهداشتی رفت ... شاید تماس جنسی تنها رابطه ای بود که با سونام داشت ...

چند مشت اب صورت خود پاشید ... به چشمان سبزش که کم فروغ شده بود نگاهی کرد ... و تنها یاد یک چیز افتاد ... نیهها

سرمتون تموم شد میتونید برید ...

-ممنونم خانم ...

در هنگام در آوردن سوزن اخ کوچکی گفت و پنبه را به شدت به دست خود فشار میداد ...

از روی تخت بلند شد و به سمت پسر رفت ...

-بخاطر همه چیز ممنونم ، لارا هستم .

و دستش رو به سمت پسر گرفت ...

-وظیفم بود ، من هم مایکلم ... خوشبختم ...

و دست لارا رو به ارومی در دستان پر قدرتش فشار داد ... از این دختر معصوم با چهره ی با نمکش خوشش آمده بود ... به خصوص اینکه شباهت زیادی به نیها داشت ... چشم و ابرو ی مشکی ... موهای شلاقی مشکی ... همه اینها دست به دست هم میداد تا مایکل از این دختر بیشتر از یک فرد معمولی خوشش بیاد ...

کارتی از جیبش در آورد ... به سمت لارا گرفت ...

-این شماره منه ، اگر کاری داشتید خوشحال میشم که بتونم کمکتون کنم ...

لارا با کمی تعلل کارت رو گرفت و خداحافظی کرد ... به سمت بیمارستان نیها حرکت کرد ... حال روحیش که داغون بود ... حال جسمیش هم تعریفی نداشت ... ولی هنوز میخواست سر پا باشه تا بتونه به دوستش کمک کنه ... اگر خودش هم بشه مثل نیها مطمئنا مثل قوز بالا قوز میشدن ...

-ارین بیا بریم دوچرخه سواری ...

-مگه بچه شدی ؟ اینجا جای اینکاراست ؟ همش چمنه ... مکافاتی داره دوچرخه روندن ...

-ووووو یه جوری میگی روندن انگار میخواد مسابقه بده ... بیخیال بیا بریم دیگه ... دو تا دوچرخه میگیریم ... کلی کیف میده ...

-نه نیها حوصله ندارم ...

نیها پشتش رو به ارین کرد و به سمت دوچرخه ها رفت ...

-برام مهم نیست ، من میرم دوچرخه ام رو بگیرم .

و ارین خندادن به حرکات این دختر که شاید خوی بچیگش در اون نمرده بود نگاه میکرد ... به دنبالش به راه افتاد ... به صورتی نا محسوس در پشت او در حال حرکت بود ... به محض رسیدن به دوچرخه ها ، متوجه شد که فقط یک دوچرخه باقی مونده ... در همون حال به فکر خبیثانه خودش لبخند زد ...

سریع ، قبل از اینکه نیها حرفی بزنه گفت :

-بیخشید من این دوچرخه رو میخوام .

و بدون معطلی کارت اعتباریش رو به پیرمرد پشت کانتر داد ... نیه با چشمانی پر از تعجب که از حدقه بیرون زده بودن به ارین نگاه کرد ...

ارین بدون کوچک ترین عکس العملی دوچرخه رو گرفت و حرکت کرد ... در حال رفتن لبخند عریضی به نیه زد و دوچرخه رو به پشت پارک هدایت کرد ...

نیه با حالتی پر خاشگرانه به سمتش رفت ...

-یالا دوچرخه رو بده .

ارین یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و لبخند زد ...

-حتی فکرش رو هم از سرت بیرون کرد

دوباره میخواست سوار دوچرخه بشه که نیه پیراهنش رو کشید و مانع از سوار شدنش شد ... پاهاش رو روی زمین کوبید ...

-ارین یالا این دوچرخه رو بده من ...

ارین در تمام مدت با لذت و لبخند به حرکات این دختر کوچولو نگاه می کرد ... تنها کاری که کرد این بد که بدون هیچ عکس العملی سوار شد و این دختر غد و لوس رو به لبخندی دعوت کرد ...

در مقابل چشمهای به حیرت نشسته نیه ازش دور شد ...

نیه دهانش رو که از تعجب باز مونده بود بست ، به سنگ جلوی پاش ضربه ای زد و خودش رو به حالت چهار زانو پرت کرد روی زمین ...

دستش رو به زیر چونه اش زد و ارین رو به رگبار حرفاش بست ...

-پسره ی عقده ای نر ... اصلا خوبه من پیشنهاد این کا رو داده بودم ها ... اومده زرتی دوچرخه ام رو برده بعد ژکوند تحویلیم میده ... خب اصلا من بشینم جلو اون برونه ... مگه من گفتم که اصلا سوار نشه ؟ ... پسره ی نکبت ...

در اخر زبونش رو در آورد و به سمتی که ارین از اون رفته بود نشونه گرفت

-همه ی اینا رو با من بودی ؟

برای یک لحظه کپ کرد ... بلند شد از سر جاش تا ببینه که واقعا ارین پشت سرشه یا نه ؟

-هیع تو اینجا چیکار میکنی ؟

-من که از اول همینجا بودم ولی تو متوجه نشدی ... اومده بودم سوارت کنم ...

یه حس خوشحالی و گرمای خاص توی رگ های نیها شروع به جوشیدن کرد ...

-واقعا ؟

و لبخند گنده ای تحویل ارین داد ... بی محابا علاقه اش رو ابراز می کرد ... شاید فردایی نباشه ...

عشق ، علاقه ای نیست برای قلبت

علاقه ایست که باید بیرون بریزی ان را

مبادا از بین ببرد حصارهای قلبت گرمای ان را

-اره .. بدو بیا بالا ...

نیها کج روی میله ی ابتدایی دوچرخه نشست و پاهاش رو روی هم انداخت ... ارین نیم نگاهی بهش انداخت و شروع به حرکت کرد ...

نیها با اون تاپ یقه شل صورتیش که با جین لی دم پا دارش که خیلی به هم میومدن شبیه یه دختر کوچولوی شیطان شده بود ... موهایش رو کج روی شونه اش گذاشته بود تا حرکت باد اونها رو توی صورت ارین پخش نکنه ...

-ارین میگم ...

سرش رو برگردوند تا به ارین چیزی بگه ... گاهی عادت ها هم کار دست ادم میدن ... مثل الان ... نیها عادت داشت موقع حرف زدن توی صورت افراد نگاه کنه ... برگشتن نیها همانا و خارج شدن کنترل دوچرخه از دست ارین هم همانا ...

دوچرخه کمی تگون خورد و اول نیها روی چمن ها افتاد و اخ کوچیکی گفت ... ارین هم کنارش افتاد ... یک لحظه به هم نگاه کردن و بلند شروع به خندیدن کردن ...

توی یه لحظه نیها با ارنجش کوبید به پهلوی ارین ...

-دختر چته ؟ لگد میپرونی ؟

نیها یکی محکم تر زد ... با نگاه خشمگینش به ارین نگاه کرد ...

-چرا انداختیم پایین ؟

ارین تصمیم گرفت جوابش رو نده ... یا مثلا اگه میخواست جواب بده چی میگفت ؟ فقط یه لبخند محو توی صورتش ایجاد شد و اروم ، بدون اینکه حرف بزنه به عصبانیت دختری که حاضر بود براش جونش رو هم بده نگاه کرد ...

قسمتی از لباسش رو نشون داد ...

-نگاه کن این هدیه ورونی بود ... الان پاره شده ...

نیها نشست و شروع به تکوندن خاک های روی لباسش شد ... با پاش یه لگد اروم زد به ارین ...

-ایلا پاشو بریم دیگه ... اعصاب نمیداری برای ادم ...

با تمام شدن حرف نیها ، ارین شونه های نیها رو گرفت و دوباره اون رو خوابوند ... کمی به سمت نیها متمایل شد ...

نیها با چشمان ترسورش به ارین نگاه کرد ... چیکار میخواست بکنه ؟

ترس رو توی چشماش دید ... خنده ای کرد ...

-دختر مگه من ترس دارم ؟ نگام کن چقدر مهربونم ...

-حالا کی گفت من ترسیدم ؟ فقط یه کم تعجب کردم

-اها ...

-حالا چرا منو خوابوندی ؟ از روم بلد شو میخوام بشینم ...

-بذار کارم رو بکنم بعد به اینکه بلند بشی هم میرسیم ...

-خب چیکار داری ؟ نشسته هم میشه انجام داد ...

-نه نمیشه ... از بس حرف میزنی حواس برای ادم نمیداری ...

به چشمای نیها زل زد ...

-من اعصابت رو خورد کردم ؟

با صدای گرم و بمش این سوال رو پرسید ... نیه سرش رو تکون داد ...

-چیکار کنم که اعصابت اروم بشه ؟

امان از دست این زبون نیه که چقدر کار دستش میده ... کارهایی که الان موجب عذاب دادنش میشه ...

-جبران کن ... برام یه دونه ...

حرف نیه تموم نشده بود ... ارین سرش رو پایین تر برد و به لاله ی گوش نیه نزدیک کرد ...

-میخواهی جبران کنم ؟

و لاله ی گوش نیه رو بوسید ... سرش رو توی گودی گردن نیه گذاشت و نفسی عمیق کشید ...

نیه داغ کرده بود ... یه کم سست شده بود ... و فقط یه کلمه گفت :

-نه ...

چشمش رو بست ... سعی کرد به حالت اولیه اش برگرده ... ارین سرش رو بالا آورد و روی چشمای بسته

نیه دوتا بوسه زد

-دوستت دارم نیه ...

دوباره به چهره ی خودش توی اینه نگاه کرد ... پوزخندی تحویل خودش داد دوباره به چشمش نگاه کرد

... دنبال تصویر نیه توی چشمش بود ... اما تنها چیزی که دید ، غرور شکستخ اش بود که با چکیدن قطره

ای خود را به نمایش گذاشت ...

نفس تند و عصبیش رو محکم بیرون داد ... یه سیلی به خودش زد

صورتش رو برگردوند و دوباره به خودش نگاه کرد ...

سیلی دیگه ای اون طرف صورتش زد ...

دوباره به خودش خیره شد ...

-پسره ی احمق ... با خودت چی فرض کردی ؟ ها ؟ حال الانت رو میبینی ؟ همش بخاطر یه مسخره بازی

که تو مسببش بودی ... احمق روانی میفهمی ؟ تمام این مشکلاتی که داری بخاطر خود نفهمته با اون غرور

کدایت ... این قدر احمق بودی که فکر میکردی اگه بری نیها دنبال بر میگردد تا عشقت رو گدایی کنه ؟
 حالا خوشحالی ؟ با سونام زندگی راحتی داری ؟ آرامش چشمای نیها رو داره ؟ محبت نیها توی کلماتش
 هست ؟ خودشو برات مثل بچه های ۵ ساله لوس میکنه ؟ وقتی عصبای میشه باهات قهر میکنه ؟
 جواب همه ی سوال هاش نه بود ...

-نه ... نمی خوام ... نمیتونم که بخوام ... سونام هر چقدر هم خوب من نمی تونم دیگه باهاش باشم
 صدایی از درون بهش گفت کمی بهش وقت بده ... هنوز زوده ...

زمان ... زمان ... زمان ... میخواست پیش نیها برگرده ... بخاطر تمام حماقت هاش معذرت بخواد ... جلوش
 زانو بزنه و التماسش کنه که کنارش بمونه ... اما نه جرئت اینکار رو داشت و نه با وجود سونام میتونست
 همچین کاری بکنه

پس تمام خشم و عصبانیتش رو توی مشتش جمع کرد و به اینه ی جلوی روش کوبوند سوزشی توی
 دستش ایجاد شد که تا قلبش رسوخ کرد ...

قطرات خونه روی شلوارش و سرامیک های کف دستشویی میریختن و خودشون رو به نمایش میداشتن ...
 به اتاق خوابش برگشت ... روی تخت خوابید ... براش مهم نبود که خون تخت رو کثیف کنه ... یا سونام
 چقدر غر بزنه ... تنها چیزی که میخواست این بود که با تصویر چهره ی خندون نیها به خواب بره

میدونی زندگی مثل یه سیبه

هزار بار میچرخه تا به زمین برسه

گاهی مشکل میاره گاهش خوشی

گاهش سختی گاهی اسونی

گاهی اشک گاهی لبخند

پس فقط باید سعی کنی تا بتونی با سختی هاش مقابله کنی تا به شادی هاش برسی

-حسش میکنی؟

-نه

-الان چی؟

نه

دلَم میخواست تا سرم رو بک.بم به دیوار ...

-باز هم حسی نداری؟

-نه ندارم ... میفهمی؟ میگم نمیتونم هیچی رو با پاهام حس کنم ...

پرخاشگرانه پتو رو روی پاهاش کشید و خوابید ...

دکتر از اتاق خارج شد و نیهها رو تنها گذاشت ... به محض خروج دکتر لارا وارد شد ...

-ببرم خونه

-اما نیهها تو باید

-لارا فقط به حرفم گوش بده یه ویلچر بیار و منو ببر خونه ... پول اینا رو هم حساب کن

-نمیخواهی جلسات فیزیوتراپی بگیری؟

-نه نمیخواهم میخوام فلج بمونم تو مشکلی داری؟

لارا جا خورد ... نیهها خیلی عصبی بود ... شاید بهتر بود بعدا در اینباره با هم صحبت می کردن ...

-باشه .. باشه ... من فقط بخاطر خودت و شغلت گفتم ...

-به درک ... مسبب همه دردام همین کار کثیفه ... زود باش ببرم خونه

نمیخواستم بیشتر از این توی این بیمارستان لعنتی بمونم ... لارا بعد از ۱۰ دقیقه برای ویلچر رو آورد و سوالم کرد ووو به سمت پارکینگ رفتیم ... اونجا ماشین و رنجیت رو دیدم .. خیلی دلَم براش تنگ شده بود ... برای همه دلَم تنگ شده بود ... به خصوص برای ...

پوزخندی زدم ... جوابش هنوز هم همون یک کلمست :

ارین ...

-ارین این چه کاری که کردی؟ تو اصلا فکر میکنی؟ نگاه کن همه جا رو خونی کردی؟ این گندتو من
چجور تمیز کنم؟ ها؟

تمام مدت داشت سر ارین داد میزد و اون سعی میکرد آرامش خودش رو حفظ کنه و چیزی بهش نگه ...

-لعنتی یه حرفی بزن ... ارین مثل بچه ها میمونی ... فقط بلدی غد بازی در بیاری ... بزرگ شو ...

عصبی شد ... سونام از حدش گذشته بود ... نباید به خودش جرات بده که شخصیتش رو زیر سوال ببره ...

-میدونی چیه سونام؟

از روی مبل بلند شد و کتش رو روی دستش انداخت ...

-تو نمیفهمی داری چیکار میکنی ... با این کارات هم من رو نسبت به خودت سرد و بدبین میکنی هم باعث

میشی که به ذهنم فکریایی برسه که نباید برسه ... پس خواهش میکنم شخصیت خودت رو زیر سوال نبر

با این کارای احمقانت ...

روزنامه ی روز رو برداشت و سوار ماشینش شد تا به محل کارش بره ...

زنگ بزنگ؟ نزنم؟ ... نه نمیزنم ... میگه چرا مزاحمم شدی؟ نه اگه میخواست اینکار کنه که اصلا

شمارش رو بهم نمیداد ... اره زنگ میزنم ... اگه گفت چرا زنگ زدی چی میگی؟ نمی دونم ... تشکر

دوباره ... بهانه ی جالبی نیست ... هست ... نیست ... هست ... کلیشه است ... اشکال نداره ... زنگ میزنم اره ...

کارت رو از توی جیب لباسش در آورد ... شماره رو گرفت و دکمه تماس رو زد

تماس در حال برقراری بود ... استرس گرفته بود ... نمیدونست اخر این تلفن به چه چیزهایی ممکنه ختم

بشه ... چندتا نفس عمیق کشید ...

صدای مایکل توی گوشی پیچید ...

-بفرمایید؟

تنش یخ کرد ... دستاش میلرزید سردش شده بود ...

-سلام

به سختی این کلمه رو ادا کرد ... منتظر جواب موند ...

-سلام شما ؟ بجا نمیارم

گرمای صدای مایکل باعث شد تا ترس و دلهره ی لارا هم بریزه ...

-لارا هستم همون که ...

-اه بله بله ... یادم اومد ... خوب هستید ؟ ...حالتون چطوره ؟

از اینکه گرم برخورد کرده بود نفس راحتی کشید ...

-ممنونم

-کاری داشتید تماس گرفتید ؟

یه لحظه به خودش لرزید ...

-نه فقط جهت تشکر زنگ زدم ... حال اون روزم مساعد نبود و برای همین نتونستم ازتون به درستی برای

کارتون تشکر کنم ... ممنونم ... خداحافظ

و بلافاصله تلفن رو قطع کرد ... حتی منتظر جواب مایکل هم نشد ...

چشماس تا آخرین حدشون باز شده بودن ... نمی تونست باور کنه ... داشت روانی میشد ... اخه چرا اینجوری

شد ؟ ... کلافه بود ... از ست همه شاکی بود ... دلش میخواست تا مسبب این کار رو نیست و نابود کنه ...

ولی یادش نبود که تمام مشکلات نیها از وقتی شروع شد که ترکش کرد

سوار ماشینش شد و به سرعت به سمت خونه ی نیها روند ...

اخه چجور شد ؟ چرا نیها فلج شد ؟ چه اتفاقی افتاد ...

خبرش مثل بمب توی تمام رسانه ها پیچیده بود ولی هیچ کدومشون دلیل این اتفاق رو نمی دونستن و

ظاهرا نیها هم هیچ مصاحبه ای رو قبول نمی کرد ... مثل یه شیر زخمی شده بود ... دلش برای نیها ی

خودش هم تنگ شده بود هم میسوخت ... نمیتونست حتی یه لحظه ناراحتیش رو ببینه ... با دیدن چشمای غم زده اش هزار بار میمرد و زنده میشد ...

به دم در خونه نیها رسید ... بوقی زد ... نگهبان بیرون اومد ...

-بفرمایید ؟

-لطفا در رو باز کنید میخوام خانم ارورا رو ببینم

-ببخشید اما ایشون گفتن به شما حق ورود ندن

و بدون گفتن حرف اضافه ای به اتاقک خودش برگشت ... تعجب و خشم تمام وجودم رو فرا گرفته ...

محکم به فرمون کوبید و دور زدم تا به خونه که نه به محل خوابم برگردم ...

چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ نیها چرا ؟ چرا راه برگشت برام نداشتی ؟ چرا نمیخواهی برگردم ؟ چرا عذابم میدی دختر ؟ چرا شکنجم میکنی ؟ میخوای کارم رو تلافی کنی ؟

فریاد زدم :

-اره ؟

نکن ... نکن این کارو باهام ... من تحمل ندارم ... من خودم به اندازه کافی خورد شدم ... نیها راه برگشت بده بهم ... فقط یه بار ... قسم میخورم ازش درست استفاده کنم

به خونه رسیده بود گره ی بین ابرو هام رو سفت تر کردم ... وارد خونه شدم و ...

خودم قبول داشتم امروز صبح کمی تند رفتم ... باید از دلش در بیارم ... من به هدفم رسیدم ... باید ازش محافظت کنم

یه تاپ قرمز یقه هفت رو برداشتم و تنم کردم ... یه دامن مینی قرمز هم باهاش ست کردم ... رنگ قرمز سفیدی پوستم رو خیلی قشنگ نشون میده ...

برای ارایشم به زدن یه خط چشم مشکی و یه رژ قرمز بسنده کردم ... روی کاناپه دراز کشیدم منتظر اراین بودم تا برگرده ... ولی ما بین اومدن اراین گذشته هام رنگ گرفتن ...

میدونی هر دختری ارزویی داره ... توی هر شرایطی که باشه خیال پردازی میکنه ... رویا میبینه حتی اگه بدونه که به هیچ کدوم نمیرسه ... توی این خیالبافی هاش هم کسی نمیتونه جلوش رو بگیره ... رویاهای نا منتهای یه دختر همیشه در جریانیه ... این ذاتشه ... غیر قابل تغییره ... منم یه دختر بودم ... ساده و نجیب ... یه دختر اروم اروم ... بدن صدا ... حرف ... نیاز ... درخواست ...

توی خانواده فقیری بزرگ شدم ... خانواده ای که پدرش برای در آوردن خرج خونه موتور سه چرخه سوار میشد بار جا بجا می کرد ... مادرم پراته و لادو (نوعی نون و شیرینی) درست میکرد و با پای پیاده تا محله های بالا می رفت تا اون ها رو بفروشه و من تک دختر این خانواده صبح تا شب تنها توی خونه بودم و فقط و فقط خیال بافی میکردم ... به داستان های شاه و پری مامانم فکر میکردم ... به شاهزاده سوار بر اسب سفیدم ... به اینکه کی میرسه که شاهزادم بیاد و منو با خودش ببره ... تمام مدت رویا پردازی میکردم و کسی نبود تا جلوم رو بگیره ... بگه سونام دست بردار ... تو نمیتونی همچین زندگی داشته باشی ... به حق خودت ... به زندگی خودت قانع باش ... همیشه ادم زیاده خواهی بودم ... کسی هم بهم نگفت به حقم قانع باشم ... پس من باید رشد میکردم و بالا میرفتم ...

۲۰ سالم شده بود و هنوز توی رویا بدم ... با وضعیت کار پدر و مادرم ، من هیچ وقت به اون هدف والایی که میخواستم نمیرسیدم ... نمیتونستم اونقدری که میخوام پول جمع کنم ...

توی زندگی من فقط ۳ چیز مهم بود :

پول ، پول و پول ...

پس پوکر کردم با زندگیم ، داراییم ، ابروم ، غرورم ...

همه چیز رو زیر پا گذاشتم تا به هدفم برسم ...

پول ...

توی هند برای اینکه پولدار بشی یا خودت باید توی عرصی سینما و مدلینگ باشی یا شوهرت توی این صنعت باشه ...

من که شوهری نداشتم ، پس شروع کردم به رفتن کلاس ها و تست هایی که تز دخترای جونن میگرفتن تا توی مدلینگ بهشون راه پیشرفت بدن ... خیلی فشرده کلاس های زیبایی اندامم رو ادامه میدادم ... حتی برای دادن پول کلاس ها تمام طلاهای هدیه پدرم رو فروختم بدون اینکه بهشون بگم . بعد هم به دروغ بهشون گفتم که دزد برده ...

حدود ۱ سال گذشت من ۴۰ تا تست فیلم و ۶۵ تست مدلینگ دادم و هیچ کدام هم من رو قبول نکردن ...

ولی باز هم امیدم رو از دست ندادم و برای شرکت توی یه تست دیگه خودم رو آماده می کردم ...

روز موعود رسید ... به محل مورد نظر رسیدم ... یه استودیو بزرگ ... کسی توی محوطه اش نبود ... من ۱ ساعت زودتر اومده بودم ... از بس استرس داشتم مدام پوست دور ناخنم رو میکندم ...

داشتم مدام دور خودم میچرخیدم که صدایی توجهم رو جلب کرد ...

-نکن ارین ... یکی میاد میبینه نکن میگم ...

دنبال صدا گشتم ... از توی یه اتاق میومد ... خیلی حس بامزه ای داشتم ... یه حس قلقلک مانند که وادارم کرد در رو باز کنم و اروم از لای در به کسایی که توی اون اتاقن نگاه کنم ...

ته اتاق یه دختر و پسر جوون بودن ... دختر به دیوار چسبیده بود و دستای پسر هم مانع از خروج اون دختر از اون حصار قوی میشدن ... شیفتگی توی رفتارشون موج میزد ... هر چند ثانیه یه بار پسر به دختر نزدیک میشد و با بوییدن گردن و موهایش یا بوسیدن گوشه لبش ، دختر رو از خود بیخود میکرد ...

-ارین نکن ...

دختر با صدای تحلیل رفته گفت ...

-الان یکی میاد ...

پسر که حالا فهمیده بودم اسمش ارینه به سمت در نگای کرد ولی قبل از اینکه متوجه من بشه در رو اروم بستم و به سمت محوطه دوباره حرکت کردم ...

ارین زیبا بود ... تلفیقی از چهره شرقی و غربی ... به حال دختر غبطه خوردم ... یا شایدم حسادت بود ...

من تمام عمر در حال دیدن رویای این پسر بودم و حالا در مقابل چشمم ظاهر شده بود

پس من تصمیم گرفتم اون رو مال خودم بکنم ...

به هر قیمتی که شده به هر قیمی ...

هنوز در حال مرور گذشته بودم که ارین وارد خونه شد و با چهره ای بهت زده نگاهم کرد ... بعد از چند ثانیه به خودش اومد و بدون توجهی به سمت سرویس بهداشتی رفت ...

نیم نگاهی به خودم توی اینه قدی انداختم و به دنبال ارین رفتم ... باید از نقطه ضعفش استفاده میکردم ...
 نباید گنجینه زندگیم رو که به این سختی به دست آورده بودم به راحتی از دست بدم ...
 هرگز ... هرگز ...

به داخل سرویس بهداشتی رفتم ... بدون در زدن ... بدون دادن اطلاع ...
 جلوی اینه ایستاده بود و داشت به صورتش اب می زد ... از پشت دستم رو دور شونه هاش انداختم ...
 -سلام عزیزم ... امروز چطور بود ؟

از توی اینه نگاهی گذرا بهم انداخت ... دستاش رو سمت دستام آورد ... خوبه انگار داشت نرم میشد ...
 خواستم حرکت بعدی رو انجام بدم که یهو ارین دستام رو از دور گردنش باز کرد ... تعجب کردم ...
 -سونام امروز حوصله ندارم ... نزدیکم نیا ...
 و بدون گفتن هیچ حرفی خارج شد ...

مثل همیشه دو تا بشکن زدم ...
 -هی لارا مشروب منو بیار ...
 با لیوان مشروب وارد شد ... قیافه عصبانی به خودش گرفته بود ... واقعا خنده دار شده بود ...
 -قیافه مضحکت رو اینجور نکن ...
 -نیها تو هنوز نمیتونی بالیستی ولی همش داری زیاده روی میکنی ...

تمام این مدت کارش شده بود موعظه کردن من ... یه ریز حرف میزد و مزخرفاتش رو به خوردم میداد ... ولی
 نه تنها نتیجه نمیداد بلکه من رو مصمم تر میکرد برای مصرف بالاتر روزانه ام ... چون لارا نمیدونست هر
 چی بیشتر از ارین حرف بزنه من بیشتر باید برای فراموش کردنش وقت بذارم ... راستی حالش خوبه ؟ سونام
 دختر خوبیه ؟ اذیتش نمیکنه ؟ با هم خوشبختن ؟ یا سونام داره اذیتش میکنه ؟ اره ... اره ... میدونم ارین
 مثل همیشه توی فکر منه ... نمیتونه من رو از سرش بیرون کنه ... نباید بتونه ... نگیان در خونه گفت که
 اومده بود منو ببینه اما اجازه ورود بهش نداده ... میدونم برگشته بود ... دوباره پیش خودم برگشته بود ... به

نگهبان گفتم اگر بار دیکه اومند راهش بده ... دوباره میاد پیشم ... اره ... مثل قبل میشیم ... خوشحال و عاشق ...

اما تو الان نمیتونی راه بری ... اگه تو رو دوباره پس بزنه چی ؟ اصلا اگه بخواد ترحم کنه ؟ یا شاید میخواد بیاد تحقیرت کنه ...

سرم رو چند بار تگون دادم تا این افکار از ذهنم خارج شن ... پیکم رو یه نفس سر کشیدم ...
لارا هنوز داشت حرف میزد ...

-خسته ات نشد ؟ فکر میکنی من بهت گوش میدم ؟ تنهام بذار ...
با ناراحتی از اتاق خارج شد و از روی تاسف برام سری تگون داد ...

-سلام

-سلام

-لارا یه خواهشی ازت داشتم ... امیدوارم رد نکنی...

وای ... اصلا باورم نمیشد ... انگار رابطمون داشت به مرحله جدیدی وارد میشد...

-بگو میشنوم ...

-میخواستم امشب برای صرف شام دعوت کنم هتل ماهاراتشرا ... میتونم رو اومدنت حساب کنم ؟

جوابم معلومه ... پس نیازی به فکر کردن نیست ...

-فکر میکنم تا ساعت ۶ جوابش رو میدم...

-باشه پس فعلا خدافظ

-خدافظ

یه جور غوغای خاصی توی دلم بر پا شده بود ... مایکل خیلی خوب بود ... توی این مدت خیلی کمکم کرده بود ... توی تنهایی هام همیشه باهام بود ... توی مشکلات نیها کمکم میکرد ... همیشه و همیشه مثل یه ساحل بود برام ... یه پشتیبان ... یه حامی ...

ساعت ۴ بود ... تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم و لباس هایی رو که میخوام امشب بپوشم آماده کنم ... بعد از یه حموم ۴۵ دقیقه ای یه سر به کمد لباسام زدم ... و توی تمام اون لباس ها فقط یه لباس توجهم رو جلب کرد ... یه پیراهن نارنجی یقه هفت که تا زیر باسن جذب بود و از باسن به پایینش یه دامن کلوش میخورد و بجای بند برای لباس از سنگهای تزئیناتی استفاده شده بود ... در کل یه کار محشر ... جز معدود لباسایی که با سلیقه پیا خریدم ...

لباس رو روی تخت گذاشتم ... موبایلم رو برداشتم و مایکل اس ام اس دادم :

-میتونی روی اومدن امشبم حساب کنی .

-ساعت ۸ میام دنبالت .

جوابی بهش ندادم و شروع کردم به اتو کردن موهای فرفریم ...

ارین روی تخت خوابیده بود ... اروم ... بی صدا ... قفسه سینه اش اروم بالا و پایین میشد و آرامش رو به خونم تزریق میکرد ...

با نگاه کردن بهش فقط یاد یک چیز میفتم ... گذشته ام ...

ارین مال نیها بود ... همیشه بوده ... هنوز هم ... هست ؟ ... نیست ؟ ... نمیدونم ... کلافه ام ... فقط اینو میدونم که ارین مال من نیست ... یه جور دارایی غصبیه ... نخواستن توی تمام رفتاراش موج میزنه ...

اون روز هم مثل همیشه بود ... با این فرق که نیها عکاس بود و ارین دستیارش ... با این تفاوت که من تصمیم گرفتم لون رو مال خودم کنم ... چرا ؟ ... خودم هم نمیدونم ... شاید چون برای یه لحظه چشمای سبز و اشفته ارین من رو از خود بیخود کرد ... یا شاید هم بخاطر ثروت هنگفتش وسوسه شدم ...

نه میدونم ... نه برام مهمه که بدونم ... نه میخوام که بدونم ...

تنها چیزی که برام مهم بود ارین بود و بس ...

روزی که برای گرفتن جواب تست رفتم ، ارین بود ... نیها کنارش نشسته بود ... با اومدنم به حرفش خاتمه دادن ...

-اسمتون ...

-سونام ...

خوشبختم عزیزم اما متأسفانه رد شدی ... امیدوارم توی بقیه تست هات موفق باشی ...

دوباره اون حس شکست ... نابودی .. بازنده بودن ...

و یه بازنده حق زندگی نداره ... با استیصال به سمت در خروجی رفتم ... اون روز خیلی حالم برای اون جواب گرفته شد . به همین خاطر به محض رسیدن به خونه به خواب عمیقی فرو رفتم ...

صبح روز بعد که از خواب بلند شدم تصمیم گرفتم تا دوباره به اون استودیو برم ... تا به بهانه چند تا سوال برای پیدا کردن چند جای دیگه که تست میگیرن با ارین بیشتر آشنا بشم ...

میدونین خیلی ها به عشق در یک نگاه اعتقاد دارن ... من هم یه لحظه ارین رو دیدم ... اما ...

باید اعتراف کنم که در اون یه لحظه نه تنها عاشقش نشدم بلکه فقط برام تبدیل شد به یه هدف ... هوس ... هوسی که تا بهش نرسی اروم نداری ...

پس باید بهش میرسیدم ...

خیلی خسته ام شده بود ... به ساعت نگاه کردم ... ۳ شب رو نشون میداد ... لباس هام رو با یه پیرهن گل گل گشاد صورتی عوض کردم ... و در کنار ارین به خواب عمیقی فرو رفتم ...

-تنها عکس العملی که میتونم داشته باشم اینه که بهت خیره بشم ... شبیه فرشته ها شدی ...

جوابش رو با لبخندی کوچیک دادم ... صندلی رو برام عقب کشید و کمی برام خم شد ... به سمت صندلی خودش رفت و نشست ...

کمی به اطراف نگاه کردم ... فضای زیبایی بود ... نور ملایم شمع هایی که در دیوار کوب ها نصب شده بودن و بوی گل یاس توی محوطه ، باعث میشد فضا خاص بشه ... گل برگ های رز سفید و صورتی از در ورودی تا زیر صندلیم کشیده شده بود ...

واین قرمز روی میز که کنار دو تا گیلان مخصوصش قرار داشت ، باعث میشد بخوای یه کم شیطونی کنی ...

هنوز داشتم به اطراف نگاه میکردم و فضا رو برای خودم تجزیه و تحلیل میکردم که با صدای مایکل مواجه شدم ...

-میشه دست از نگاه کردن به اطراف برداری و به من توجه کنی ...

کمی خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم و با صدایی که پشیمونی توش موج میزد گفتم :

-متاسفم گوش میدم ...

گلوش رو صاف کرد و دستاش رو توی هم گره زد ... موهاش رو مرتب کرد و دوباره دستاش رو به حالت قبلیش برگردوند ...

-لارا ... ببین نمی خوام از گذشتم برات چیزی بگم ... چن نه گذشته من به تو مربوطه و نه گذشته تو به من ... میدونی چرا ؟ چون شاید یه سری نقطه کور و مشکلات و خطاها فرد داشته باشه که موجب دید بد بشه ... پس همشون رو میخوام فراموش کنم میخوام از حالم بگم برات ... میخوام از حال برای حال بگم ووو نه آینده و گذشته ... فقط حال ...

کمی سرم رو بالا اوردم تا راحت تر ببینمش ...

-حالی یه تو رو توش دارم ... مهربونیات رو ... اروم بودت و اروم کردنات رو ...

پایین موهام رو که تا وسط شکمم میرسید توی دستم گرفتم و مشغول به بازی کردن با اون شدم ...

-از وقتی اومدی توی زندگیم ، بعد از چند سال شادی بهم دادی ... خنده دادی ... آرامش دادی ... چیزی که من توی این چند سال گمش کرده بود رو دادی ... وقتت رو دادی ... توجهت رو دادی ... علاقت رو دادی ... میدونم ... اره ... نگفتی... اما من فهمیدم ... نگاهات رو ... خنده هات رو ... همه و همه رو فهمیدم ... شاید شبیه یه عاشق دل خسته نباشم اما به جرات میتونم یه چیز رو بگم و به اثبات برسونم ...

از روی صندلیش بلند شد و به سمت من اومد ... جلوم زانو و زد و جعبه ای رو از جیب کتش در آورد ...

-دوستت دارم ...

در جعبه ای که در دستش بود رو باز کرد ... یه رینگ ساده که روش دوستت دارم حک شده بود رو در بر داشت ...

-با من ازدواج میکنی ؟

با این وضعیتی که داشتم نمی تونستم به کار ادامه بدم ... برای همین تمام قرارداد ها م رو لغو کردم و تقریبا نصف حساب بانکیم رو برای لغو قرارداد ها دادم ... با تمام خدمه تسویه حساب کردم و فرستادمشون پی کارشون ... در این بین فقط لارا مونده بود ... اون هم به درخواست خودش ... من اصلا اصراری نداشتم ... خودم میتونم کارهام رو انجام بدم ...

نگاهی به تقویم انداختم ...

فردا وقت فیزیوتراپی داشتم ...

ساعت رو نگاه کردم ... از ۱۰ گذشته بود ...

دستم رو به سمت چرخ ویلچر بردم و به سمت تخت رفتم ... دستم رو به لبه تخت گرفتم و خودم رو کشیدم بالا ... دستم داشت لیز میخورد ... نزدیک بود بیفتم که یه لحظه احساس کردم یه نفر از پشت کمی من رو بالا برد و روی تخت خوابوند ...

وقتی کاملاً روی تخت جاگیر شدم ، سرم رو برگردوندم تا ببینم کی کمک کرده در صورتی که خونه خالیه و دیدم که ...

اره درست بود ...

خودش بود ... خود خودش ...

از خواب بیدار شدم ... چشمام رو تا نیمه باز کردم و به ساعت نگاه کردم ... ساعت ۳۰ : ۲ بود ... به پهلوی راستم چرخیدم ... پتو رو کمی بالا اوردم ... خواستم دوباره بخوابم که احساس کردم ، طرف دیگه تخت پایین نرفته ... چشمام رو باز کردم و دیدم که جای ارین خالیه ...

بلند شدم و از اتاق بیرون زدم ... فکر کردم حتماً توی هال داره تلویزیون میبینه یا دره اب میخوره یا شاید گرسنه اش باشه ...

تمام خونه رو زیر و رو کردم ... خبری از ارین نبود ..

-ارین ... ارین ...

سرویس بهداشتی ... حمام ... حتی انباری رو هم نگاه کردم ... اتاق نشیمن ، هال ، پذیرایی ... اما خبری ازش نبود که نبود ...

تلفن خونه رو برداشتم و با شماره اش تماس گرفتم اما با چیزی که شنیدم امیدم به کل از بین رفت ...

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است ، لطفاً بعداً شماره گیری کنید ...

تلفن رو قطع کردم و به روی کانتر پرتش کردم ...

خودم رو روی کاناپه ول کردم تا آرامش بهم برگرده ...

اما تنها چیزی که برگشت گذشته بود و خاطراتش ...

وقتی وارد خونه شدم با سونام مواجه شدم ... اون هم چه مواجهه ای ... سونام با یه لباس باز و تحریک کننده روی کاناپه لم داده بود ... با ارایش ملیح و زیباش خواستنی تر از همیشه میشد ... تقصیر من نبود ... خدادادی بود ... غریزه بود ... میل بود ... کشش داشت ... هرکس هم جای من بود محو زیبایی این دختر که به اصطلاح زن من بود میشد ...

اما سونام واقعا برای من چیزی بیشتر از یه همخونه نبود ... نگاهم روی تمام اجزای بدنش چرخید ... زیبایی محسوس کننده اش ادم رو دیوونه می کرد ...

میخواستم برم ... اره خواستم برم سمتش اما باید درست تصمیم می‌گرفتم ... برای همین قدم هام رو به سمت سرویس بهداشتی تغییر دادم تا کمی اب به صورتم بزنم ...

تمام مدت در هر لحظه در هر مکان توی ذهنم یک نفر حکم فرمایی داره ... نیها ...

چند مشت اب به صورتم زدم ... خودم رو توی اینه نگاه کردم ... اره یه چیزی توی این چشم ها نبود ... چیزی که به وضوح میشد حسش کرد ...

نیها ... نیها ... مطمن باش برمیگردم ... میام پیشت ... تا بمونم ... کمکت کنم ... سرپا بشی مثل قبل ... استوار ، محکم ... و دوباره بشی نیها ارورای مغرور که اخبارش سر تیتتر تمام مجله ها بود ...

داری خودتو مسخره میکنی ارین ؟ ... سونام زننه ... زن قانونیت ... اون رو چیکار میکنی ؟ ... نکنه میخوای ببریش ور دل نیها ؟ ... عاقل باش ... رابطه تو و نیها تموم شدست ...

خفه شو ... خفه شو روی اعصاب من یکی رژه نرو که به اندازه کافی داغونم ... دوباره به چشمم نگاه کردم ...

و تنها چیزی که دیدم یه بازنده ... کسی که تمام وجودش رو باخت ... نیهاش رو باخت ... عزیز دلش رو باخت ...

یه نابودگر دید ... خودش رو دید ... کسی که نیها رو شکست ... از پا در آورد ...

یه نا مرد دید ... کسی که باید تا ته تهش با نیهام میموند و نموند ...

یه احمق ... که بخاطر یه حرف کوچیک ، یه دنیا رو از خودش محروم کرد ... یه زندگی اروم ... یه عشق کامل رو از خودش دریغ کرد ...

کاش سونام هیچ وقت وارد بازی زندگیم نمیشد ... اینجوری شاید خیلی از چیزها بهتر پیش میرفت ...

داشتم به همین موضوع فکر میکردم که سونام دوباره وارد شد ... دستاش رو دور گردنم انداخت ...

انقدر نیهام ذهنم رو پر کرده بود که حتی حوصله این که کنار سونام بمونم رو نداشتم برای همین دستای سونام رو از دورم باز کردم و به بیرون رفتم ...

روی تختم دراز کشیدم و به خواب فرو رفتم ... در این مدت انقدر فشار روحی و عصبی چه از طرف شرکت و چه از طرف خونه بهم وار شده بود که تنها زمانی که آرامش داشتم ، وقتی بود که خوابیده بودم ...

-ببین من باید فکر کنم باشه ؟

هنوز هم چیزی نمی گفت و فقط منتظر حرف زدن من بود ...

-ببین الان نیهام تنهاست ... من باید برم ...

-اما غذا نخوردی که ...

-ممنون سیرم ، یه چیزی توی خونه پیدا میکنم .

-اما این درست نیست ...

خواستم بلند بشم که با دستش مانع شد ...

-بشین یه چیزی بخور بعد برو ...

-اما ...

-ولی و اگه و اما نداریم ...

با دستی که به سمت گارسون تکون داد ، غذا رو برامون آوردن ... مرغ تنوری (Tanduri Chicken) رو برامون آوردن ... گارسون کمی برام کشید و بقیه غذا رو وسط میز قرار داد ... کمی دوغ هم برام ریخت ... یه کم تعجب کردم ...

-مایکل تو فرانسوی هستی ؟

لبخند ژکوندی بهم تحویل داد :

-البته ...

-پس چرا این غذا ؟ این نوشیدنی ؟ کاملاً هندی ؟ سبک شرقی ؟ من با دیدن این واین روی میز فکر کردم که قراره ازش بخوریم و ...

ابروهاش رو بالا داد و با تعجب نگام کرد ... خب حقیقتش یه کم دستپاچه شدم

دوباره پایین موهام رو توی دستم گرفتم و باهاشون بازی کردم ...

-خب .. خب ... میدونی دیگه ... چیزه ...

خنده اش گرفت ...

-چیزه؟؟؟

قهقهه ای بلند زد ووو از خودم بدم اومد ... خجالت کشیدم ... این مشکل رو از دوران بچگی داشتم ... هر وقت دستپاچه می شدم لکنت می گرفتم ... سرم رو پایین انداختم ... واقعا شرم زده شده بودم ... برای بار اول واقعا گند زده بودم ... اولین قرارم رو با مایکب یه بدترین شکل ممکن تبدیل کردم ... واقعا عصبی شدم ... چشمم پر اشک شد ... باز هم ضعیف شدم ... اعتماد به نفس پایینم همیشه کار دستم میداد ...

سرم رو پایین تر بردم ... موهام جلوی صورتم رو پوشوندن ... مایکل خنده اش رو تموم کرد ... یه قطره اشک از چشمم چکید ... بینیم رو بالا کشیدم ...

صدای کشیدن شدن صندلی رو شنیدم ... بهعد از چند ثانیه دیدم که مایکل رو به روم ایستاده ... دستش رو زیر چونه ام برد ...

-هی .. هی ... دختر چرا گریه ؟ ناراحتت کردم ؟

با انگشتش اون یه قطره اشک رو پاک کرد ...

-ناراحت شدی ؟

سرم رو چند بار تگون دادم ...

-چرا؟ برای چی؟ مگه چیکار کردم؟ نکنه که برای خنده ام ناراحت شدی؟

چیزی نگفتم ... همون جور باقی موندم ...

-اره؟ برای اون بود؟ فکر کردی مسخره ات میکنم؟

دوباره سرم رو تکون دادم ...

-لارا باور کن، من مسخرت نمی کردم ... باور کن ... فقط تو یهکم بامزه شده بودی برای همین خنده ام

گرفت ... شبیه دختر کوچولو ها شده بودی ... من واقعا منظور بدی نداشتم ... من ... من معذرت میخوام ...

سرم رو بالا اوردم و نگاش کردم ...

چشمام رو بستم و سرم رو چند بار تکون و دادم و در آخر لبخندی زدم ...

دوبار خندید و در بین خنده هاش گفت :

-لارا تو چقدر با مزه شدی امشب ... هیچ وقت اینطور ندیده بودمت ... خب چرا حرف نمیزنی؟

خودم هم خنده ام گرفته بود ... با هم خندیدیم ... شاد بودم ... شاد بود ... دوستم داشت ... و من؟ ... اره داشتم ...

-بهتره دیگه برم خونه نیها تنهاست ...

-باشه ... باشه بیا بریم ... خودم میرسونمت ...

-ولی من ...

دستم رو کشید و دنبال خودش برد ...

-اینقدر روی حرف من حرف نزن بیا بریم ...

به حرفش گوش دادم ... سوار ماشینش شدیم و توی راه، تمام مدت به موسیقی لایت پیانویی که از پلیر

ماشین پخش میشد گوش دادیم ... آرامش خاصی میداد بهم ... برای همین سعی کردم ساکت باشم و از

موسیقی تمام لذت رو ببرم ...

دو ساعت بعد از خواب بیدار شدم ... سوام رو دیدم که کنارم خوابیده ... از روی تخت بلند شدم و به سمت

اشپزخونه رفتم ...

یه لیوان رورپر از اب کردم و یه نفس سر کشیدم ...

دوباره به اتاق خوابمون برگشتم ... به سونام نگاه کردم ... یه اروم خوابیده بود ... چقدر ناز بود زیر نور کم چراغ خواب ...

به سمت تخت رفتم ... نشستم ... خواستم بخوابم که ...

در یه لحظه تصمیم گرفتم یه چرخه توی شهر بزنم تا کمی اعصاب درهمم اروم شه ... با همون لباس هایی که بخاطر خوابیدن چروک شده بودن سویچ ماشین رو برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم ...

سوار ماشین شدم ... با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و دنده عقب گرفتم ...

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و ماشین از جاش کنده شد ...

شیشه رو پایین دادم تا هوای آزاد به صورتم بخوره ... هوا با شدت زیاد به صورتم برخورد می کرد ... در عین خنک بودن یه سوزش خاص از گرما رو برای پوستم به ارمغان میآورد ...

در داشبورد رو باز کردم ... از توی پاکت سیگارم یه سیگار در آوردم ... روشن کردم و بین دو انگشتم گرفتم....

دنده رو عوض کردم ... یه پک عمیق به سیگارم زدم ...

اروم باش ... اروم باش مرد ... تو میتونی ... باید کنار بیای ... اروم باش ... تو میتونی ... کنترل کن ... خودتو کنترل کن ...

سیگارم رو از توی شیشه بیرون انداختم ... دستی به سر و صورتم کشیدم ... پام رو روی ترمز فشار دادم ...

دستام رو روی فرمون گذاشتم و سرم رو روی دستام قرار دادم ...

چندتا نفس عمیق کشیدم ... سرم رو بالا آوردم ... جلوی در یه خونه قرار داشتم ...

خونه ای که درش باز بود و نگهبانی توی اتاقک بیرون خانه نبود ...

خونه ای که خیلی برام آشنا بود ... بیشتر از هزاران لحظه شیرین و تلخ توش داشتم ...

خونه ای که هزاران خاطره و یاد رو برام زنده می کرد ...

خونه ی نیها ...

خودم هم از اینکه اینجا اومده بودم تعجب کردم ... ولی چیزی که بیشتر از همه توجه ا رو به خودش جلب کرد ، در باز خونه و اتاقک خالی نگهبانی بود ...

ماشین رو خاموش کردم و از ماشین پیاده شدم ... عزمم رو جزم کردم ... باید به داخل خونه می رفتم ... بهترین فرصت بود ...

بهترین فرصت برای دیدن دوباره نیها ... برای دیدنش ... شنیدن صداش ... برای حرف زدن باهاش ...

دم درخونه ماشین ایستاد ... چشمام رو باز کردم و اطراف رو نگاه کردم ...

-رسیدیم ...

-ممنون بابت شام امشب ... زحمتت دادم .

-خواهش میکنم از این حرفا نزن ...

-خب دیگه من برم ...

-کی منتظر جوابت باشم ؟

دستم روی دستگیره در بود ...

-نمیدونم خبرت میکنم ...

دستم رو از روی دستگیره در برداشتم ... من ر سمت خودش چرخوند ...

-لارا خواهش میکنم زود جوابمو بده من فقط تا اخر هفته اینجا ...

یعنی چی ؟ برای چی ؟ قیافه ام شبیه علامت سوال شده بود ... از قیافه ام فهمید که چی توی ذهنمه .. کلا من هر اتفاقی از درون بیفته اطرافیانم ازچهره ام متوجه میشن ... ادم برون گراییم ...

-ببین لارا من که بهت گفته بودم پاریس زندگی میکنم ...من نماینده کمپانی — بودم تا اینجا یه نمایندگی از اون کمپانی اینجا زده بشه .. حالا هم کار من تموم شده و باید برگردم و واقعا از صمیم قلبم میخوام که تو هم کنارم باشی ... باشه ؟ پس زود جوابمو بده ...

هیچی نگفتم و به تکون دادن سرم اکتفا کردم ...

-میخواوی بری ؟

-اوهموم

دستگیره در رو کشید و در رو برام باز کرد ... با یه دستم لباسم رو گرفتم و خواستم از ماشین پیاده بشم که دست چپم رو گرفت و بوسه ای برش زد ...

-لارا نا امیدم نکن ...

چشمام رو روی هم گذاشتم و چند ثانیه مکث کردم ... لبخند کوچیکی زدم ... دستم رو ول کرد ... سریع و با حالت دو از ماشین فاصله گرفتم و به داخل خونه رفتم ... به در ورودی رسیدم اما در بین راه چیزی دیدم که باعث شد عقب گرد بگیرم تا ببینم درست دیدم یا نه ؟

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم ... اره خودش بود ... ماشین خودش بود ... پلاکش ... رنگش ... همه چیزش رو به خاطر دارم ...

اما اون اینجا چیکار میکرد ؟ ... سریع به داخل خونه رفتم ... نکنه ...؟!؟!

-تو .. تو اینجا چیکار میکنی ؟ با من چیکار داری ؟ برای چی اومدی توی خونم ؟ ها ؟ به چه حقی ؟ با اجازه کی ؟ جوابمو بده ...

تمام اینها رو با داد به ارین گفتم ... تمام مدت داشت با یه لبخند که به نظر من مضحک ترین چیزی بود که دیده بودم من رو نگاه می کرد ...

-با تو ام ها ... کری ؟ لالی ؟ تا چند وقت پیش که خوب حرف میزدی ؟ چی شدی ؟ مردی ؟ ها ؟ جوابمو بده دیگه ...

دیگه نفس نداشتم ... دلم میخواست یه سیلی جانانه بزنمش ... با اون لبخند مزخرفش ...

ولی ... ولی هنوز هم خواستنی بود .. برای من خواستنی بود ... هنوز هم میخواستمش ... دوستش داشتم ... لبخند مضحک ش رو هم دوست داشتم ... همین که الان پیش منه رو هم دوست داشتم ... میخواستمش .. به هر قیمتی ... حتی برای یه لحظه ...

و اون هنوز داشت با ارامش نگاهم میکرد ... بدون هیچ حرفی ... با یه لبخند کوچیک ...

به چشماش نگاه کردم ... چشماش شادبودن ... چشمای زمردیش هنوز هم ناز بودن ... اما یه غمی داشتن ... یه غم بزرگ که نمیدونستم منشاء ش چیه ؟

دلم میخواست دست کنم توی چشماش و اونو در بیارم تا نگاهش فقط پر از شادی باشه ... لبریز از خوشی ...

لبخند محزونی بهش زدم ...

-هنوز هم مثل قبلی ... کله شق و ... آه ... چی بگم ؟ ... میتونم روی این صندلی بشینم ؟

و دستش رو به سمت صندلی کنار اتاقم برد ...

سرم رو تگون دادم ...

-البته ...

صندلی رو برداشت و کنار تختم گذاشت ... روش نشست و دوباره بهم خیره شد ...

-خیلی وقت بود از نزدیک ندیده بودمت ... تغییر کردی ...

این زندگی پر از سختیه ...

سختیش رو کسی نمیتونه ببینه ...

مگه اینکه تجلی کنه ...

سختیش تو چهره ی ما ها تجلی کنه ...

-همه تغییر میکنن باید دید علتش چی بوده ؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم ... یه تای ابروم رو بالا دادم ...

تک سرفه ای کرد ...

-خب دیگه چه خبرا ؟ خوبی خودت ؟

-روزنامه میخونی ؟

اخمهاش یه کم تو هم رفت ...

-اره ... چطور ؟

-پس باید وضعم رو بدونی دیگه سوالت واسه چی بود؟

-نه منظورم ...

-مهم نیست ... برای چی اومدی اینجا ؟

کمی من من کرد ...

-دلیل خاصی نداشت ... اومدم ببیمنت ...

-فکر نمیکنی اگر زودتر میومدی بهتر بود ؟

چیزی نگفت ... من هم حوصله خودم رو نداشتم این یکی رو کجای دلم بذارم ؟

یه کم صندلیش رو جا به جا کرد ... به پاهام نگاه میکرد ...

-چیکار داری میکنی ؟

-دارم وضعیت پاهات رو میبینم

-تا جایی که یادمه عکاس بودی نه فیزیوتراپ ...

چیزی نگفت و به کارش ادامه داد ... دستش رو داشت سمت پاهام میبرد ... نمی خواستم بهم دست بزنه ...

خواستم پاهام رو بکشم بالا که ...

-نیها دوباره اون کار رو انجام بده .

-من کاری نکردم .

-چرا مچ پات تکنون خورد ...

-نخورد .. من نمیتونم چیزی با پام حس کنم ...

-میگم تکنون خورد اینقدر لج نکن ... نوبت فیزیوتراپ گرفتی ؟

-اره

-کی ؟

-فردا

-باشه ... ساعت چند ؟

یعنی میخواد بیاد دنبال من رو ببره ؟ اره ؟ برای همین داره ساعتش رو میپرسه ؟

اخه دختره احمق اون زنش رو ول میکنه بیاد تورو ببره دکتر ؟ اخه با عقل ناقص جور در میاد ؟ چرا اصلا باید این کار رو بکنه ؟ اگر میخواست برگرده زودتر بر میگشت ... الان اومده فقط بهت سر بزنه ... پس لطفا خیالبافی نکن ...

-ساعت ۷ ...

-خوبه .. نیه کاری نداری ؟ من دیگه برم خیلی دیر وقته ...

-نه .. نه ... اره ... برو ...

نه ارین نرو ... خواهش میکنم ... نمی تونم بهت بگم نرو ... اما بمون ... تو بمون ... بخون ... از توی چمام التماسم رو بخون و بمون ... ارین نرو ...

کمی روم خم شد و پیشونیم رو بوسید ...

-خیلی خوشحال شدم دیدمت نیه ...

داغ بود ... بوسه اش مثل همیشه اروم و داغ بود ... گرما بهم داد ... هنوزم دوستم داره ... میخونم ... چشماشو میفهمم ... چرا فکر میکنه که من نمی فهمم ؟

نیه خفه شو ... محض رضای خدا اینقدر چرت و پرت نگو ... این مردی که الان جلوته زن داره ... زندگی داره ... قانونا متعلق به کس دیگه ایه ...

اما قلب چی ؟ احساس چی ؟ اونا هیچ ان ؟ مهم نیستن ؟ ملاک نیستن ؟

وقتی همه چیز رو توی این ها خلاصه کنی تباه میشه زندگیت .. عین تو ... برای هیچ کس اینها ملاک نیست ... نه ارین ... نه سونام ... نه حتی یه دختر بچه ۱۷ ساله ... از خواب و رویا بیرون بیا ... اون بر نمیگرده ...

از در داشت خارج میشد ... برگشت و نگاهم کرد ... خنده ی خوشگلی کرد و از در خارج شد ... چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که صدای چیزی رو شنیدم ...

چیزی شبیه یه سیلی محکم ...

سریع وارد خونه شدم ... ارین رو دیدم که داشت از اتاق نیها بیرون میومد و به داخل اتاق نگاه میکرد ...
پشت سرش ایستادم ...

تا برگشت سیلی محکمی بهش زدم ...

با بهت نگاهم کرد ... ابرو هاش رو به علامت تعجب بالا داد ...

-چیه ؟ اینجا چیکار داری ؟ برای چی اومدی ؟ داغ دلش رو تازه کنی ؟ نگاه کنی چجوری برات پر پر میزنه ؟
اره ؟

بلندتر داد زدم :

-توی اشغال که زندگیش رو به گند کشیدی اومدی چی رو بینی ؟ نیهای شکسته رو ؟ اره ؟ نیها ی فلج رو ؟
بذار راحت باشه ... چرا با اومدنت اذیتش میکنی ؟ چرا ؟ جوابمو بده ...

یقه اش رو محکم گرفتم و تکونش دادم ... سعی کردم تمام خشمی رو که از دیدن نیها با سیگار به وجودم منتقل میشه ، به دستام منتقل کنم ...

-بگو ... چرا حرف نمیزنی ؟

یقه اش رو ول کردم ... دیگه خودم هم از بس داد زده بودم و بهم فشار اومده بود نای نداشتم ... تمام انرژیام از بین رفت ...

تمام خوشی سر شبم هم پرید ... دارم از دست این دوتا دیوونه میشم ...

ولش کردم تا بره و خودم رو روی یکی از صندلی های همون اطراف ولو کردم ...

به سمت در خروجی داشت می رفت که برگشت سمتم ...

باز دیگه چیکار داشت ؟ دیگه چیکار میخواست بکنه ؟ ... هی بهم نزدیک تر میشد ... وقتی کاملاً بهم رسید ،
خم شد و در گوشم چیزی گفت که اگر با گوش های خودم نشنیده بودم باور نمی کردم ...

به سرعت نور از خونه خارج شد و من رو با بهت حرفی که بهم زده بود تنها گذاشت ... وا رفتم ... نمیدونستم
چیکار کنم ؟ به نیها بگم یا نه ؟

گیج شده بودم ... فقط میخواستم برم و نیها رو ببینم که حالش خوبه یا نه ؟

-لارا این چه کاری بود کردی ؟ ها ؟ زدی تو گوشش نه ؟ چرا ؟ ها ؟ بعد از این همه مدت اومده بود پیشم ... چرا ؟ بهم فقط بگو چرا ؟

و اشکام شروع به باریدن کردن ...

-نیها من ...

با حق هقی که توی گلوم بود گفتم :

-لارا فقط تنها بذر ... لطفا فقط برو ...

و لارا بدون حرفی از اتاق خارج شد ...

توی همین چند دقیقه ای که رفته دلم دوباره برایش تنگ شده ... دوباره حضورش رو میخوام ... وجودش کنارم رو میخوام ...

رام ، لیلا رو میخواد

لیلا هم رام رو میخواد

دنیا به عشق این دو نفر چیکار داره ؟

دیگه همه چیزم رو دارم میبازم ... نمیخوام ... نمی تونم ... نباید این روند ادامه پیدا کنه ...

رام ، لیلا رو میخواد

لیلا هم رام رو میخواد

دنیا به عشق این دونفر چیکار داره ؟

-نیها چشمت رو اینجوری نکن ...

حالت تدافعی به خودم گرفتم ...

-چجوری ؟

-اینجوری ...

و یه چشمک بهم زد ... از کاراش خنده ام گرفت ... خودش هم خندید ...

یه چشمک کوچولو زدم و پا به فرار گذاشتم ...

اونا قانون ساده ای رو دنبال میکنن

پشت هر شلیکی یه جنگی هست

و پشت هر چشمک زدنی ، یه عشق

قلب رو تو ی سینه ات نگهدار

و همیشه مراقب ضربانش باش

خودم رو محکم به تخت چسبوندم و از ته دل فریاد زدم :

چرا ؟ چرا میذاری من رو و میری ؟ چرا پیشم نمیمونی ؟ چرا ؟ —————را ؟

لارا سریع داخل اتاق اومد ...

-نیها حالت خوبه ؟

انگشت اشاره ام رو سمت در گرفتم

-فقط برو ...

از اتاق خارج شد ...

-در رو هم ببند ...

رام عاشق لیلاست

لیلا هم عاشق رام

وقتی ابرهای سنگین شروع به باریدن کنن

رام منتظر و مشتاق دیدار چهره ی ارایش شده ی لیلاست

لیلا دستبند و بیندیا ی زیبایی انداخته

لیلا امشب با ماه داره رقابت میکنه

رام و لیلا عاشق همدیگه ان

اشتیاق این دو بهم خیلی زیاده

فاصله شون هم خیلی زیاده

به نظر میاد که همه دشمنن

تو وجود همه یه دزد قرار داره

چون یکی عشق این دوتا رو ازشون دزدید

توی بالکن من یه مرغ عشق وجود داره

داره برای این دوتا غصه میخوره

این اشتباه از طرف هر دوشون بود

که باعث اذیت شدن جفتشون شد

رام ، لیلا رو میخواد

لیلا هم رام رو میخواد

دنیا به عشق این دونفر چیکار داره ؟

دو تا گلوله هست

یکی برای مرگ و یکی برای زندگی

روی هر گلوله اسم کسی که باهاش کشته میشه نوشته شده

روی گلوله رام نوشته لیلا

جواب گلوله رو فقط گلوله میده

و روی گلوله لیلا نوشته شده رام

رام ، لیلا رو میخواد

لیلا هم رام رو میخواد

دنیا به عشق این دونفر چیکار داره ؟

صبح تا ازدخواب بلند شدم به اشپزخون رفتم و صبحانه ی نیها رو آماده کردم ...

با نیها تنها زمانی که میتونستی با ارامش حرف بزنی صبح بود چون تازه از خواب بیدار شده بود و نه خاطره ای براش تداعی شده بود و نه اعصاب خوردی داشت ...

تمام مخلفات صبحونه اش رو چیدم و توی سینی گذاشتم

پشت در اتاقش ایستاده بودم ...

مثل همیشه سه ته به در زدم ... منتظر اجازه ورودش شدم ...

-بیا تو لارا ...

دستگیره در رو پایین کشیدم و به داخل اتاق رفتم ... سینی رو گوشه ای گذاشتم و به سمت نیها رفتم تا کمکش کنم تا بتونه بشینه ...

-سلام ... صبحت بخیر...

-ممنون

میز رو روی پاهاش قرار دادم و سینی رو روی میز ...

-نیها راستش باهات یه کاری داشتم ...

در حالیکه نون تستش رو به سمت دهانش میبرد گفت :

-چه کاری ؟

-باید باها صحبت کنم ... درباره ی یه موضوع مهم ...

تستش رو کامل جوید ...

-درباره ی چه موضوعی ؟

-مایکل ...

سه تا تقه به در خورد ... لارا بود ... مثل همیشه منتظر صبحونه ام بودم ... به لارا اجازه ورود دادم ... سینی روی جلوم قرار داد ... گفت باهام کار داره ...

-باید باهات صحبت کنم ... درباره یه موضوع مهم ...

یعنی چه موضوع مهمی بود که لارا رو وادار کرده بود که اول صبح بخواد با من حرف بزنه

تستی رو که آماده کرده بودم توی دهانم گذاشتم و کامل اون رو جویدم

-درباره ی چه موضوعی ؟

چند لحظه صبر کرد ... سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد ... یه چیز عجیبی توی چشماش دیدم ... یه چیزی که تا حالا ندیده بودم ... حالا چی بود ؟ ... نمیدونم ...

-مایکل ...

جام کردم ... برای یه لحظه اراده ای روی حرکاتم نداشتم ... ابرو هام کاملا به سمت بالا متمایل شده بود ... مایکل کی بود ؟ اونی که توی ذهن منه ؟ یا فرد جدیدیه ؟ کی وارد زندگی لارا شده ؟ اصلا چرا لارا تا الان درباره اش چیزی به من نگفته ؟ ...

همه ی سوال هام رو نگه داشتم تا خود لارا تک تک توی حرف هاش ، جواب اون ها رو به من بگه ...

-خب بگو ...

دستاش رو توی هم پیچیده بود ... کاملاً معلوم بود که استرس داره ... گاهی با پایین موهاش ور می رفت ...

-بین نیه ... بین ... من نمیخوام ناراحت کنم ... خب ؟

-خب ...

-بین نیه ، تو مثل خواهر من میمونی ... من خیلی دوستت دارم ... خب ؟

-خب ...

-بین ... بین ... یکی هست خب ؟

-خب ...

-خب یکی هست که چند وقته من باهاش در ارتباطم ... خب ؟

-لارا محض رضای خدا به جای اینکه اینقدر با گفتن کلمه خب روی اعصاب من راه بری حرفت رو سریع و کامل بزن و هر دومون رو راحت کن

-بین نیه یکی هست ، اسمش مایکله چند وقته باهاش در ارتباط بودم ... حالا نه به صورت جدی ، فقط در حد یه دوست خب میدونی بعد از چند وقت دیشب دعوتم کرد بیرون و خب میدونی دیگه ... ازم خواستگاری کرد

یه نفس راحت کشید ... اعضای بدنش کاملاً شل شدن ... توی صورتم نگاه می کرد تا عکس العمل رو ببینه ...

-خب بقیه اش ؟ همین ؟

تعجب کرد ...

-...اره... همین ...

-میخواهی چیکار کنی ؟ چه جوابی بهش میدی ؟

یه کم صاف شد و دوباره با کمی من من جوابم رو داد ...

-ببین نیه من فکر کردم که اون اینجا زندگی میکنه برای همین توی فکر این بودم که باهاش بمونم ولی تازه فهمیدم که قراره تا چند روز دیگه برگرده بره کشورش و از من خواسته که باهاش برگردم ...

-خب تو چیکار میکنی؟

لبخند کجی زد ...

-نیها من نمیخوام تورو تنها بذارم

پوزخندی زد ... داشت به زندگی و آینده اش لگد میزد ...

-هه ... لارا محض رضای خدا من میتونم کارهام رو انجام بدم ... نیازی هم به کسی ندارم میفهمی؟ اون دکتر لعنتی هم کلی پول ازم گرفته و تضمین کرده که تا ۱۰ روز بتونم کاملاً به حالت اولم برگردم ... خب؟ ... گفت که اعصاب به بعضی چیزها واکنش نشون میدن و تنها کاری ما باید انجام بدیم اینه که تحریکشون کنیم و وقتی که تحریک شدن با یه کم تمرین، دوباره به حالت اولت بر می گردی ...

با ناراحتی بهم نگاه کرد ...

نیها تو ... تو که نمیخواستی بری؟ برای چی بدون اینکه به من بگی رفتی و برای خودت وقت گرفتی؟

-من اینا نگفتم که تو موعظه ام کنی ... فقط میخوام بدونم جواب اون رو چی میدی ...

-مایکل؟

-اره ... یالا لارا من گرسنمه ... داری حوصلمو سر میبری ...

چیزی نگفت ... سکوت کرده بود ... سرش هم مثل همیشه پایین بود ... چقدر من این دختر رو دوست داشتم ... خیلی پاک و اروم و ساده احساسش رو توی چهره اش به نمایش میذاشت ...

-لارا میخوای بری؟

دستم رو زیر چونه اش بردم ... سرش رو اوردم بالا ... یه قطره اشک از چشماش پایین جهید ... با انگشتم یه قطره اشکش رو پاک کردم ... خنده ی محوی کرد ...

-اره ...

خندیدم ... بلند خندیدم ... برای اولین بار توی این چند وقت ... از خوشی داشتم میخندیدم ... محکم بغلش کردم ...

-لارا خیلی برات خوشحالم عزیزم ...

چیزی نگفت ... از توی بغلم بیرونش اوردم ... کمی نگاهش کردم سریع از اتاق خارج شد ...

-دختره ی بی عقل ...

و دوباره به خوردن صبحانهام ادامه دادم ... ولی هنوز تو ذهنم سوالی داشتم این مایکل کیه ؟

به ساعت نگاه کردم ... ۳۰ : ۶ بود ... کتم رو از روی صندلی برداشتم و دفتر کارم خارج شدم ... ماشینم رو از پارکینگ در اوردم و به سمت در خروجی رفتم

-پسرم زودتر میری امروز ؟

دستم رو برای اون پیرمرد تکون دادم تا در رو باز کنه ...

-اره آقای لوچینی ...

با باز شدن در به سرعت از شرکت خارج شدم و به سمت خونه نیهام رفتم باید قبل از ساعت ۷ به اونجا می رسیدم

پام رو روی ترمز گذاشتم و سریع وارد خونه شدم ... در باز بود ... مثل دیروز ... باید در مورد این قضیه هم با نیهام صحبت کنم

وارد خونه شدم ... پشت در اتاقش ایستادم و در زدم ...

در اتاقم خورده شد ... سه تقه ... مثل همیشه ...

-بیا تو لارا ...

در اتاق باز شد ولی با دیدن کسی که پشت در بود ، تعجبم چند برابر شد ... ارین با یه لبخند بزرگ توی چارچوب در ظاهر شد ...

روی تختم نشسته بودم ... خشک شدم ... اصلا باورم نمی شد ... شبیه رویا بود ... واقعا نمی دونستم بیدارم یا خوابم ؟

-سلام نیهام ... چته خشکت زده دختر ؟ پاشو آماده شو الان نوبت میگذره ...

به خودم اومدم ... ولی هنوز هم برام مثل یه رویا زیبا بود ...

بعد از این هه مدت باز هم داشتم حضورش رو کنارم احساس میکردم ... دوباره ... و این حس شیرینی بود که تا اعماق وجودم رو لمس میکرد ...

-سلام ...

کنارم روی تخت نشست ... نگاهی بهم انداخت ...

-لباسات که خوبه ... صبر کن ویلچرت رو بیارم تا بریم ...

-اما ارین ...

-کجاست ؟

-چی ؟

-ویلچر ...

-دارم باهات حرف میزنم ...

-نمیبینمش ...

-چی رو ؟

-ویلچرت ...

از دست این بشر ... حتی به حرف من توجه هم نمی کنه چون میدونه اولین عکس المعلم مخالفته ...

-نمی دونم از لارا باید بپرسم

-من میرم صداش میکنم ...

از اتاق خارج شد ... صدای بم و دلنشینش رو میشنیدم که داره لارا رو صدا میکنه ...

هنوز توی خلسه حضورشم ... یه شیرینی خاص که کسی به این راحتی ها نمی تونه درکش کنه ... مثل اینکه احساس کنی یکی همیشه هواتو داره ... تنها نیستی ... این حس رو دارم دوباره بدست میارم ...

دوباره اومد داخل اتاق ... لبخندم رو جمع کردم ... کلافه بود ...

-لارا نیستش

-ممکن نیست ... باید خونه باشه ...

-میگم نیست چرا لج میکنی ؟

-خب باشه ... حتما کاری داشته ...

-ویلچرت هم نیست ...

یعنی الان اگه دو تا شاخ روی سرم سبز بشه نباید تعجب کرد ...

-لارا میتونه بره بیرون ، ویلچر که پا نداره که بره !

شونه هاش رو بالا انداخت ...

-خب اشکال نداره زنگ میزنم نوبتم رو میندازم برای یه وقت دیگه

-نه اینجوری که نمیشه ، باید هر چی زودتر خوب بشی ...

-مهمه ؟

-معلومه باید دوباره سر پا بشی ... مثل قبل محکم در برابر همه بایستی

-خب حالا من چجوری تا اونجا برم ؟ انتظار که نداری راه برم ؟

به تختم نزدیک شد ... لبخند شیطانی زد ...

یعنی چیکار میخواست بکنه ؟ ...

یه چشمک زد و پتو رو از روم برداشت

-تو ... تو داری چیکار میکنی ؟

-اینقدر جیغ نزن دختر میفهمی ...

یه دستش رو برد زیر پاهام و اون یکی دستش رو برد سمت کتفم و با یه حرکت من رو بلند کرد و توی بغل خودش جا داد ...

خون توی رگ هام به شدت جریان پیدا کرد ... قرمز شدم ... حرارت بدنم بالا رفت ...

سرم رو بیشتر توی سینه ی پهنش فرو کردم ... داشتیم از در خونه خارج میشدیم که چشمم به ویلچرم خورد ... سریع دستم رو به سمت ویلچرم گرفتم ...

-ارین اونجاست ... بذارم روش ...

با دستش اروم دستم رو پایین آورد ...

-همینجا جات خوبه خانم خوشگله ... بریم که دیر شد ...

-اما ارین تو

-هییس ...

در ماشین رو باز کرد و من رو روی صندلی جلو نشوند ... خودش سمت راننده سوار شد و حرکت کرد ...

تمام مدتی که توی ماشین بودیم به یه چیز فکر می کردم ... سونام ... تمام حجم ذهنم رو پر کرده بود ... باید بار ارین حرف بزنم ... اون و سونام الان یه رابطه دارن قانونی ... یه جور رشته که اونها رو محکم به هم وصل کرده ... رشته ای که اگه ارین با من باشه بدون اینکه سونام بدونه باعث پاره شدنش میشه ... و در این بین من نمیخوام که باعث این جدایی و پاره شدن باشم

اسمش میشه خیانت ... من نمیخوام عامل خیانت بشم ... نمی خوام عذاب وجدان داشته باشم ... نمیخوام تمام عمرم اگه ارین کنارمه با این فکر باشه که من اون رو دزدیدم ...

نه ... نمیخوام دزد باشم ... نمی خوام عاملی خرابی یه زندگی باشم ... عامل شکستن یه زن ... یه زن از جنس خودم ...

نمی خوام ...

-نیها به چی فکر میکنی ؟ رسیدیم

سرم رو به سمتش چرخوندم ... من که تمام مدت داشتم فکر می کردم و بهش نگفتم ادرس کجاست ؟ حتی نگفتم که با کدوم دکتر قرار دارم ؟

-ولی ... ولی تو ادرس رو از کجا میدونستی ؟

پیاده شد و به سمت من اومد ... دوباره من رو توی بغلش جا داد ...

-از روی تقویمت اسم دکتر رو دیدم و ادرسش رو هم که بلد بودم ، پس نیازی به توضیح از جانب تو نبود ...

-ارین من رو بذار پایین ... یه ویلچری چیزی پیدا کن ...

-چرا ؟ جات بده ؟

-بفهم این رو ... درسته که من همه قرارداد هام لغو شده ولی این رو بدون که به خاطر ماجرای پام الان سوژه خبری مطبوعاتم ... تو هم تازه ازدواج کردی ... مطمئنی باش اگر خبرنگاری من و تو رو در این حالت ببینه این شایعه تپل رو هرگز از دست نمیده ... میدونی چرا ؟

-چرا ؟

-چون با همچین شایعه تپلی که همراه عکس هم باشه ترفیع میگیره ...

-نیاز نیست زیاد به مغزت فشار بیاری تا عواقب بعدی رو پیش بینی کنی ... الان توی اسانسوریم ، کسی نمیبینه ما رو ...

ما کی رسیدیم توی ساختمون که سوار اسانسور شدیم ؟ ... با این اوصاف بهتر بود ساکت همونجایی که هستم از اروم بمونم و فقط از شومینه متحرک خودم لذت ببرم

خوشبختانه با دکتر هماهنگ کرده بودم که روزهایی که میرم پیشش به جز من مریضی رو قبول نکنه ... در عوض به جای هزینه ۱۰ جلسه بهش هزینه ۱۰۰ جلسه معاینه رو دادم تا راضی شد

ارین در رو با پاش باز کرد و وارد اتاق دکتر سوندرام شدیم ...

یه پیرمرد ۶۰ ساله با مو و ریش سفید که سنش رو بیشتر نشون میداد ... قد متوسطی داشت و یه کمی هم تپل بود و با اون روپوش سفید خیلی با نمک شده بود

-سلام خانم ارورا ...

-سلام ... لطفا نیها صدام کنید ...

-حتما ... سلام مرد جوان ...

-سلام ...

ارن من رو روی تخت نشوند ... دکتر سوندرام به سمتم اومد ...

-خب چه نسبتی با هم دارید ؟

من و ارین که کاملاً شوکه شده بودیم با همدیگه جواب دادیم :

-هیچی ...

-نامزدشم ...

دکتر خنده ای کرد و سری تگون داد ...

-متوجه ام ...

من هم لبخندی کج و از روی تظاهر به دکتر زدم ... ارین هم اون پشت با پاش ضرب گرفته بود و دستاش رو توی جیبش کرده بود

دکتر سوندرام چند جای پام رو فشار داد ...

-چیزی حس میکنی ؟

سرم رو تگون دادم ...

-نه ... هیچی ...

ارین اومد جلو کنارمون ایستاد ...

-ببینید دکتر بعضی اوقات پاهاش یه واکنش هایی نشون میدن ... حرکت های خفیف و جزئی دارن ... مثلاً همین دیروز که دستم رو بردم سمت پاهاش ، یه حرکت کوچیک دیدم ...

همینجوری که داشت توضیح میداد دستش رو به سمت پام آورد ... توی یه لحظه بود ... خودم هم متوجه نشدم ... یه حرکت غیر ارادی بود ... اما ... پام تگون خورد ... ایندفعه دیدم ... اره ... نشسته بودم و دیدم ... پام تگون خورد

-خب دکتر خودتون که دیدید تجویزتون چیه ؟

-به نظرم شما باید به یه دکتر اعصاب هم مراجعه کنید !! از نظر من اگر اعصاب پاش رو مثل الان تحریک کنیم ، کم کم به جایی کیرسه که دوباره میتونه مثل قبل روی پاهاش راه بره و حتی اجرا هم دوباره داشته باشه فقط باید ببینیم که با چه سرعتی این اعصاب دوباره به حالت اول خودشون بر میگردن ... به نظر من که طی همون ۱۰ ویزیت بتونی راه بری و بعد از اون فقط یک سری تمرینات ورزشی و نرمشی هست که انجام میدی تا بتونی مثل قبل نرم راه بری ... نظرت چیه ؟ خوبه ؟

-اره ... ممنونم ... پس من فردا میام ... دکتر اون مسئله مراجعه کننده ها که یادتون هست ...

-اره نیها جان ... تو هم مراقب خودت باشه ... فردا هم تنها نیا ...

-خودم میارمش ...

-خیلی هم خوبه مرد جوان ... مراقبتش باش ...

ارین سری به نشانه تأیید تکیه داد و من رو بلند کرد و از مطب خارج شد ...

سوار ماشین که بودیم میخواستیم درباره ی موضوع سونام باهاش حرف بزنم ولی انقدر خسته ام بود که خوابم برد ... خوابی عمیق و شیرین

به خونه رسیدم ... منتظر هر عکس العملی از جانب سونام بودم ... بعد از اینکه ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم ، چند تا نفس عمیق کشیدم و وارد خونه شدم ... خیلی خسته بودم ... فقط میخواستم که روی تختم بخوابم و تا فردا شب هم از خواب بلند نشم ...

با ورودم سونام اومد جلوم ... دستاش رو دور گردنم انداخت ...

-سلام عزیزم ... امروز کار چطور بود ؟ چرا اینقدر دیر برگشتی ؟ دیروز کجا بودی ؟

حوصله نداشتم ... دستاش رو از دور گردنم باز کردم ...

-سونام واقعا حوصله ندارم ... خیلی خسته ام ... باشه ؟

با همون لباس ها به سمت اتاق خوابم و تختم رفتم و خودم رو روی اون جا دادم ... دستم رو روی چشمم گذاشتم ... حتی حوصله خاموش کردن چراغ رو هم نداشتم ...

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم ... سونام داخل اتاق اومده بود ...

-ارین این چه وضعشه ؟ ها ؟ پاشو لباسات رو عوض کن ... چرا با اینا خوابیدی ؟

توجهی بهش نکردم ... سعی کردم که بخوابم

-ارین با تو ام ... دیشب کجا بودی ؟ ها ؟ تا الان معلوم نیست کدوم گوری بودی حالا هم که نه جواب میدی و نه حتی نگاهم میکنی ... دارم با تو حرف میزنم اما هیچ توجهی نمکنی ... این زندگی مشترکه ... مشترک ... از اسمش باید بفهمی که مسئولیت داری در قبال من ... بفهم این رو اگه برات سخت نیست ...

بعد از تموم کردن حرفش از اتاق خارج شد و در رو محکم به هم کوبید ...

سعی کردم ارامشم رو دوباره به دست بیارم ... ولی قبل از اینکه بتونم حتی به چیزی فکر کنم از شدت خستگی خوابم برد

امروز باید به مایکل بگم که جوابم به پیشنهادش مثبته ... برای همین بهش زنگ زدم ...

-سلام

-سلام لارا چطوری ؟

-خوبم ... میخوامم درباره ی پیشنهادت باهات حرف بزنم

-واقعا ؟ خب بگو ... جوابت چیه ؟

-قبوله ...

صدای خنده ش رو از پشت تلفن شنیدم ...

-ممنونم لارا ... الان میام دنبالت بریم دنبال کارهای رفتن و اقامتت ... باشه ؟

-باشه ...

روز سختی بود ... علاوه بر اون خسته کننده ... من توی ماشین خوابم برد و الان که از خواب بیدار شدم روی تخت خودم هستم ... حدس زدن اینکه چه اتفاقی افتاده نمیتونه سخت باشه

لارا هر جا که باشه دیگه تا الان برگشته خونه ...

-لارا ... لارا

بعد از چند دقیقه سه تقه به در خورد و لارا وارد شد ...

-سلام نیها ... امروز اصلا درست ندیدمت ... صبح که من بیرون بودم و عصر هم وقتی که برگشتم تو نبودی الان هم که برگشتی خواب بودی ...

-دقیقا درباره ی همین موضوع میخوامم باهات حرف بزنم ...

-چه موضوعی؟

-تو صبح کجا بودی؟

-خب راستش من رفته بودم دیدن مایکل که بهش بگم که کارهای اقامت من رو توی پاریس درست کنه ...
اگر قرار باشه که باهم ازدواج کنیم اونجا باید زندگی کنیم ... تا چند روز دیگه هم باید برگرده ... همه چیز
باید خیلی دقیق و سریع انجام بشه متوجهی که؟

-اره ... خب حالا کارهاتون انجام شد؟

-اره ...

-خوبه ... کی میرید؟

-دقیقا معلوم نیست ولی به زودی ...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد محکم من رو دراغوش گرفت ...

-نیها برای همه ی چیز ممنونم ... من هر چیزی که دارم از توئه ... از کار کردن با توئه ... از کار کردن با نیها
ارورای معروف ... ممنونم ... تو مثل خواهرمی خیلی دوستت دارم ... نیها ... نیها نمیدونم چجوری قرار ترک
کنم؟ من خیلی بهت وابسته شدم ...

اشکاش دوباره سرازیر شدن ...

از توی بغلم درش اوردم و با دستم اشکاش رو پاک کردم ...

-گریه نکن لارا ... عادت میکنی ... همونجوری که من عادت کردم ... به تنهایی ... به بی کسی ... باشه؟ قول
بده قوی باشی و زندگیت رو محکم بسازی باشه؟ قول بده نیها دومی نباشی باشه؟

سرش رو تکون داد ...

-باشه ...

دستم رو به هم کوبیدم ...

-خب حالا جشن هم میگیرید یا نه؟

-نه نمی تونیم ... نه وقتش هست و نه حصله اینکارا رو داریم

-یعنی یه راست پرواز میکنید ؟

-اره ...

-خوبه ... برو بخواب ... دیر وقته

بوسه ای روی گونم و کاشت و از اتاق خارج شد ...

-شبت بخیر نیها

الان ۹ روزه ... دقیقا ۹ روزه که ارین کوچک ترین توجهی بهم نمیکنه ... تا دیر وقت بیرونه ... وقتی هم که بر میگرده محل سگ بهم نمیداره ... توی این ۹ روز کمتر از ۹ جمله با هم حرف زدیم ...

الان هم روز دهم ... تازه از خونه زده بیرون ... من باید زندگیم رو ... نه ... ثروتم رو حفظ کنم ... آماده شدم ... میخوام تمام روز رو تا برگشتنش به خونه دنبالش باشم ... ببینم کجا میره ؟ چیکار میکنه ؟ با کیا میپره که حوصله من رو نداره ؟ ...

ماشین رو از پارکینگ در اوردم ... به سمت شرکتش راندم ... با رسیدن به در شرکت دستم رو برای آقای لوچینی تکیه کردم و اون هم در رو برام باز کرد ...

-سلامت باشی دخترم ...

-سلام آقای لوچینی ... ارین امروز اومده سر کار ؟

-اره دخترم تازه رفت داخل

-ممنون

دنده عقب گرفتم و جلوی در شرکت منتظر موندم ...

منتظر موندم تا بیرون بیاد تا ببینم کجا میخواد بره

ساعت ۶ عصر شده ... هنوز از شرکت بیرون نزده ... خیلی خسته ... علاوه بر اون گرسنه هم هستم ... برای ناهار به یکی از رستوران ها زنگ زدم تا غذا رو برام بپازنه اینجا ولی وقتی توی غذا یه تار مو پیدا کردم دیگه نتونستم بخورمش و از قیدش گذشتم ...

در عوض زنگ زدم به ون و کلی حرف بارشون کردم تا بدونن با کی طرفن ... باید رعایت مقررات کنن

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم ... حوصله ام سر رفته ... دیگه بر میگردم خونه ... استارت زدم و ماشین رو روشن کردم ... خواستم به سمت خونه برم که دیدم ماشینش از در شرکت خارج شد ...

پام رو از روی کلاچ برداشتم و به سرعت نور دنبالش کردم ... حدود ۲۰ دقیقه ای دنبالش کردم تا رسیدم به یه خونه ... یه خونه بزرگ دوبلکس که نمای خونه از شیشه بود ... این خونه برام آشنا بود ... چندین بار توی تلویزیون دیده بودمش اما هر چی به ذهنم فشار اوردم نتونستم به یاد بیارم که این خونه متعلق به کیه ؟

کمی دور تر از ارین ایستاده بودم ... از ماشینش پیاده شد ... به داخل اون خونه رفت ...

هنوز هم منتظرم ببینم چه کسی از توی اون خونه بیرون میاد ؟ کسی که داره تمام اینده ام رو نابود میکنه ... کسی ارین داره تمام توجهی رو که قبلا به من داشت به اون میکنه ... یعنی اون کی میتونه باشه ؟

حوصله ام داشت سر میرفت ... برگشتم و کیفم رو از روی صندلی عقب برداشتم ... موبایلم رو از توی کیف در اوردمو به ارین زنگ زدم ...

ولی ...

مثل همیشه خاموش بود

موبایلم رو روی صندلی کنار پرت کردم و دوباره به جلوم خیره شدم و از صحنه ای که دیدم ، شوک بزرگی بهم وارد شد ...

اره خودش بود ... خود خودش نیها بود ... کسی که من تمام چیزهایی رو که داشت ازش گرفتم و حالا و حالا داشت تلافی میکرد

ارین زیر بغل نیها رو گرفته بود و نیها داشت اروم اروم راه میرفت ... نیها رو سوار ماشین کرد و دوباره به راه افتاد ...

داستان داشت جالب می شد معشوقه قبلی ارین الان کنارش بود در حالی که زنش توی خونه باید منتظرش باشه

دوباره دنبال کردم ... دیدم جلوی یه ساختمون ایستاد ... یه مجتمع پزشکی بود ...

پس میومد با نیه‌ها اینجا برای مداواش ... همه چیز برام روشن شد ... فقط مونده بود این وسط حقی که باید از ارین می‌گرفتم

دور زدم و به سمت خونه برگشتم با همون لباس هام رو مبل نشستم ومنتظر اومدن ارین شدم ...

به محض ورود ارین مثل تمام این روزها دستام رو دور گردنش انداختم ...

-عزیزم کار چطور بود ؟ خسته نباشی ...

و اون هم مثل همیشه من رو به کناری پرت کرد و خواست به سمت اتاق خواب بره که سمتش هجوم بردم و کتش رو کشیدم ... برگشت سمتم ...

-چته سونام ولم کن ...

یه سیلی زدم توی گوشش که دست خودم بیشتر از صورت ارین درد گرفت ... صورتش کج شد ...

نگاه خشمگینش رو بهم دوخت ... چشماش قرمز شده بود ...

-چته وحشی ؟

-من چمه ؟ ها ؟ چمه ؟ تو ۱۰ روزه که محل نمی‌داری ... حرف نمی‌زنی ... نزدیکم نشدی ... نیاز هام رو برطرف نکردی ... بعد من باید پیام دنبالت ... باید تعقیبت کنم تا بفهمم چرا اینکارا رو میکردی ؟

تعجب کرد ... اول ابروهایش بالا رفت و بعد توی هم گره خوردن ... یه گره عمیق ...

-تو چه غلطی کردی ؟

-من ؟ اره ... دنبالت کردم ... تعقیبت کردم ... هرو روز میری پیش نیه‌ها ... من فکر میکنم تو سرکاری در حالی که داری با معزوقه ات عشق و حال میکنی ... من اینجا دارم میسوزم و تو داری برای خودت از بودن با عشقت لذت می‌بری ... این کارها مال وقتی که یه نفر مجرده ... می‌فهمی مجرده ... زن نداره ... زن نداره ... اما تو داری ... زن داری ... مسئولیت داری ... می‌فهمی ؟ پس حق انجام دادن این کارا رو نداری می‌فهمی ؟ یقه اش رو کشیدم و تکونش دادم ...

-فهمیدی؟

داد زدم ... گوش خودم هم از صدام درد گرفت ...

-اره ؟

دستم رو از یقه اش کند و به طرفی هل داد ...

-میتونم نداشته باشم ...

-چی ؟

-مگه نگفتی اگه میخوام با نیهام نباید زن داشته باشم ؟ خب میتونم نداشته باشم ...

-منظورت چیه ؟

-طلاق ... کارهاش رو آماده میکنم ... میای و پای برگه رو امضا میکنی و بعد همه چیز تموم میشه ... همه چیز ...

روی مبل نشستم و پام رو روی هم انداختم ...

-طلاق ؟ میخوای طلاقم بدی ؟

-اره

-بیا بشین ...

اومد و روبه روم نشست ... دستش رو روی دسته مبل گذاشت ...

-خب ؟

میخوای کارهای طلاق رو انجام بدی ؟ باشه ... قبول ... اما من شرایطی دارم ...

-شرط هات رو بگو ...

-۱۰۰۰۰۰۰۰ (هر کرور ۱ میلیارد) بهم میدی ... علاوه بر اون این خونه و دو تا ویلای توی گوا رو هم میخوام ... اگر میدی با وکیل صحبت کنم که کارهای طلاق رو انجام بده ...

-ولی سونام اون ویلاها مال پدر و مادرمن ...

-من حرفام رو زدم ... نظرت رو بهم بگو ...

-بهم وقت بده فکر کنم ... بعد ا فکر کردن بهت جوابش رو میدم ...

-همین الان جواب بده ...میدونم که میدونی جوابت چیه ... پس تعلل نکن ... این چیزهایی که من گفتم برای تامین زندگیم در آینده ام هستم و علاوه بر اون این ها در برابر ثروت بی کران ارین کبیر چیزی نیستن ...

کلافه دستی توی موهایش فرو کرد ... از روی مبل بلند شد و چندبار دور خودش تاب خورد ...

-قبوله ... هر چی بخوای قبوله ... فقط زودتر شرت رو از توی زندگیم بکن ...

و رفت داخل اتاق و در رو محکم به هم کوبید ...

و من دوباره یاد گذشته هام افتادم ... گذشته هام

همون روز که رفته بودم تا دوباره ارین سر بزنم ، دیدم که با عصبانیت از اتاق کارش خارج شد ازش دلیل عصبانیتش رو پرسیدم و اون هم چون نیاز به یه همصحب داشت ... تمام داستان کار ، مدلینگ ، دعوا و... خودش و نیها رو برام تعریف کرد ...

من هم اون لحظه به این فکر میکردم که اگه الان نیها توی زندگی ارین نیست ... چرا من نباشم ؟

چرا نیها به این سرعت باید به اون جایگاهی که من دنبالش بودم و این همه زحمت براش کشیدم برسه و

من که این همه چه از نظر هیکل و قیافه از اون بهترم نتونم این کار رو برای خودم جور کنم ؟

همون روز بود که تصمیم گرفتم جای نیها رو بگیرم ... اذیتش کنم و تمام چیزهایی ر. که داره ازش بگیرم ...

تبدیل شدم به ادمی که برای پول هر کاری میکنه ... نیها ثروتمند بود .. همون چیزی بود که من همیشه ارزو داشتم باشم ...

و بعد از اون تصمیم کم کم سعی کردم به ارین نزدیک بشم و نیها رو از یادش ببرم ... اونقدر نزدیک شدیم به

هم توی اون ۳ سال که بعد از اون ارین موافقت کرد که با هم ازدواج کنیم ...

البته ب کنار از تمام زحماتی که کشیدم ...

هدف من ثروت بود و با ارین به هدفم میرسیدم ...

تمام این کارها رو کردم ...

چرا ؟

چون من یه دختر بدبخت بودم ... بدون اعتماد به نفس ... بدون شخصیت ... بدون کاراکتر ... کسی که
میخواست ثروتمند بشه تا عقده هاش رو خالی کنه ...

اره من بودم ... منی که هیچ نداشتم و با هیچم همه چیز میخواستم ...

نمی دونم از خودم چی بگم ... به خودم چی بگم ... خیلی وقته وجدانم مرده و من هستم و جسم زیاده طلب
...

زنگ زدم به وکیلیم تا کارهای طلاق رو انجام بده ... اون گفت که تا ۳ روز دیگه کارها تموم میشه و میتونیم
از هم جدا بشیم ...

ولی این هدف من نبود ...

امروز با مایکل پرواز داریم به سمت پاریس ... قرارمون توی فرودگاه بمبئییه ... وسایلم رو همه جمع کردم ...
از بابت نیها با حرفی که ارین بهم زد راحته ...

اما دلم برای خود نیها تنگ میشه ...

اون همیشه کنار من بوده ... مثل یه خواهر یه پشتیبان همیشه باهام بوده ...

وسایلم رو دم در گذاشتم و به اژانس زنگ رددم تا یه سرویس بفرسته ...

پشت در اتاق نیها ایستادم ... سه تقه به در زدم . منتظر اجازه ورودش شدم ...

اما تنها چیزی که شنیدم :

-نمیخواهم موقع رفتن بینمت ... برو ... خداحافظت ...

من میخواستم ببینمش ... من دلم برایش تنگ میشد ... نیها تقریبا تنها دوست من بود ... اما تنها دستم رو
روی در اتاق کشیدم ...

-دوستت دارم نیها خداحافظ

و به سوی سرنوشت جدیدم رفتم ... زندگی جدیدم ... دنیای جدیدم ... جای جدیدم ... و کشور جدیدم ... در
کنار عشق زندگیم

راه رفتنم خشک بود ... ولی حداقلش این بود که میتونم روی پاهام راه بروم ... دکتر سوندرام یه سری تمرین بهم داده و گفته اگر هر روز انجامشون بدم تا یه ماه کاملاً راه رفتنم نرم میشه ...

داشتم اروم به سمت اسپیزخونه میرفتم تا چیزی بخورم که روی هوا معلق شدم ...

ارین من رو بلند کرده بود و داشت توی هوا میچرخوند ...

-چیکار میکنی تو؟

-نیها تمام شد ... همه چیز تموم شد ...

-چی تموم شد؟

-داریم با سونام کارهای طلاقمون رو انجام میدیم ... نیها دوباره میام پیشت ... با همدیگه زندگی میکنیم ... مثل قبل ... نیها خیلی خوشحالم ... فردا قراره که توافقی طلاق بگیریم ... چون توافقی بود کار زودتر پیش میره ...

من رو روی مبل نشوند و خودش هم کنارم نشست ...

حقیقتش ناراحت شدم ... شاید من خودخواه شده بودم نمیخواستم که زندگی سونام خراب بشه و در آینده دچار مشکلی بشه به عنوان یه مطلقه ... توی این کشور کسی که به عنوان مطلقه شناخته بشه جایگاه مناسبی نداره

-اما ارین سونام چی؟ اون براش مشکلی پیش نیما؟

-تو نگران اون نباش به اندازه کافی از اموالم به اسمش زدم که تا ۷ نسل دیگه اش به مشکلی بر نخوره ... من دارم برای فردا لحظه شماری میکنم تا امضا ها زده بشه و برای همیشه از دست تمام اشتباهاتی که کردم راحت بشم ...

لبخندی به روش زدم ...

-امشب شام با من ...

زنگ زد به یه رستوران گجرای و برامون کلی غذا سفارش داد ... اون شب در کمال آرامش و خوشی شام رو خوردیم و تمام مدت شب رو شوخی کردیم ولی ...

نمی دونستیم که در پی هر خوشی یه طوفان هست ...

امروز ، روز موعوده ... منتظر ارین نشستم تا بیاد و برگه ها رو امضا کنیم و کار رو تموم کنیم ... نیم ساعت تا خیر داشته ... مسئول پرونده گفت اگه تا ده دقیقه دیگه ارین نیاد کارمون به روز دیگه موکول میشه ...

موبایلم رو در اوردم تا به ارین زنگ بزنم که دیدم ارین و نیها وارد سالن شدن

نیها خیلی بهتر از اون روزی که دیده بودمش داشت راه می رفت ... سلامی کرد و کنار ارین نشست ...

خب کدوم برگه ها رو باید امضا کنم ؟

اون مرد چند جا رو به ارین نشون داد و ارین بدون معطلی اون ها رو امضا کرد

خانوم نوبت شماست تا امضا ها رو بزنید ...

سونام این کار رو نکن ... مگه هدفت اذیت کردن نیها نبود ؟ ها ؟ با این کارت عقب میکشی و اون خوشحال به زندگیش ادامه میده ...

انا اون به اندازه کافی سختی کشیده دیگه بسه ...

از جام بلند شدم تا برم و امضاهام رو بزنم ...

به اندازه گرسنگی های تو سختی کشیده ... بی خوابی هات ... بد بختی هات ... همه رو به یاد بیار ... ارزوی داشتن یه عروسک ... یه شام درست خوردن ... تونسته به اندازه همه این ها عذاب بکشه ؟ ...

من منصرف شدم ...

چی ؟... سونام ما توافق کردیم ... تو کلی چیز از من گرفتی ...

من منصرف شدم و هیچ کاری بدون رضایت من از پیش نمیره ...

ارین عصبانی شد ... برگشت تا به نیها چیزی بگه ...

نیها ببین ...

ولی تنها چیزی که از نیها باقی مونده بود ، یه صندلی خالی بود

خالی خالی

هیچ اثری از نیها باقی نمونده ...

ارین بلند نیها رو صدا میزد ... تمام سالن ها رو دنبالش گشت .. اما نبود ... توی کوچه و خیابون رو هم دید
اما انگار نیها اب شده بود و توی زمین فرو رفته بود ...

کار من تموم شد ...

ضربه نهایی رو هم وارد کردم ... کیغم رو برداشتم و به سمت خونه ارین که الان به نام من بود حرکت کردم
...

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ... یه اس ام اس از ارین بود ...

-خیلی پستی سونام !

برام دیگه هیچی اهمیتی نداشت ... کسی که خودش به شخصیت خودش واقفه از این چیزا ناراحت نمیشه ...

فصل پنجم : پایان زندگی

از کار سونام واقعا عصبانی شدم ... شبیه یه کار برنامه ریزی شده بود ... دلم گرفت ... یا شاید بیشتر ناراحت
شدم ... برای نیها ... خیلی حس بدی به این موضوع داشتم ... اون باید میدونست که من هیچ تقصیری توی
این کار ندارم ... باید براش توضیح میدادم ...

برگشتم تا به نبها چیزی بگم که با صندلی خالیش مواجه شدم ... یه نگاه عصبانی به سونام انداختم و داخل
راهرو رو نگاه کردم ... باید اونجا باشه ، پایان وضعیت پاش زیاد نمیتونه دور رفته باشه

تمام راهرو ها ... اتاق ها ... حتی سرویس بهداشتی زنانه رو هم نگاه کردم اما نبودهیچ اثری از نیها نبود ...

از راه پله پایین رفتم تا ایستگاه تاکسی ها رو نگاه کنم ... برای رفتن به هرجایی باید به اونجا میرفت ... اما
اونجا هم نبود ... از راننده ها میپرسیدم که کسی با مشخصات نیها رو ندیدن و اونها فقط سر تکون میدادن
...

بعضیهاشون میگفتن دیوونه شدی مگه ؟ مدل به این معروفی بیاد همچین جاهایی چیکار کنه ؟

نمیدونم چه حالی داشتم ... به دیوار تکیه دادم و روی مین پخش شدم ...

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که موبایلم رو دریارم و تمام حس نفرتم از سونام رو توی یه اس ام اس
بهش ارسال کنم ...

گرچه کار سختی بود ولی من توانایی هر کاری رو داشتم

تمام شهر رو گشتم از بیمارستان و مراکز درمانی گرفته تا سازمان بررسی تصادفات اما هیچ خبری نبود ... به خونه اش سر زدم ... اون هم خالی بود ... خالی خالی ... چند ساعت بود که ویلون کوچی و خیابون بودم ... خسته ام شده بود ...

به خونه برگشتم ... ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم و وارد خونه شدم ...

سونام رو دیدم ... اره ... خود عوضیش بود ... روی کاناپه لم داده بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد ...

نمیخواستم هیچ حرکت اضافه ای ازم سر بزنه که بعدا بخواد به خاطرش از من شکایت کنه ...

-از خونه ام گم شو بیرون ...

سرش رو برگردوند و لبخند کذایی تحویلیم داد ...

-خونت ؟ مثل اینکه یادت رفته !

تکه کاغذی رو تگون داد ...

-این خونه و سایلش همه و همه از امروز مال منن ... یادت که نرفته ؟ بهای نیها بودن ...

به سمتش هجوم بردم پوزخندی زد ...

-مراقب حرکات باش ... میدونی که ... رسانه ها میمیرن واسه خبرهای داغ ...

-ا/ر/ا/ه عوضی ...

ماشینم رو از توی پارکینگ در آوردم و رفتم به سمت خونه ی نیها ... درش باز بود مثل همیشه ... خنده ای کردم ...

باید تا الان دیگه برگشته باشه ... هرچی که باشه نمیتونه شب بیرون خونه بمونه ...

اروم و بی صدا وارد خونه شدم نمی خواستم اگر خونست ، ورودم رو بفهمه ...

ولی ...

نبود ... نبود ؟ ... یا من ندیدمش ؟ ... نمی دونم

یعنی این دختر کجاست ؟ من همه جا رو دنبالش گشتم اما نبود ... نیست ... اب شده رفته توی زمین ...

من رو تنها گذاشته ... زندگیش رو ... خونه اش رو نمی دونم

نمیدونم چرا تنهایی دوباره به ملاقاتم اومده ؟

این چه پیچی بود که عشق من رو به اون آورد ؟

جنگ من در این لحظه با خودمه یا با خدا ؟

این چه پیچی بود که عشق من رو بهاون آورد ؟

عشق بازی کارت هاست

بازی شکستن و ساختن دوباره ای اعتماد

نمی دونم چرا تنهایی دوباره به ملاقاتم اومده ؟

این چه پیچی بود که عشق من رو به اون آورد ؟

نمی دونم چرا فکر میکنم که من یه راه خالی ام ؟

ایا من تو رو جایی گم کردی ؟

یا تو خودت گمشده ای ؟

میام و دوباره دنبالت میگردم

به چی قسمت بدم ؟

عشق بازی کارت هاست

بازی شکستن و ساختن دوباره اعتماد

نمی دونم چرا دوباره تنهایی به ملاقاتم اومده ؟

این چه پیچی بود که عشق من رو به اون آورد ؟

من بدون تو یه ساز در هم شکسته ام

از دست خودم عصبانیم

تو اون آوازی هستی که در سینه من مخفی شده

این دل تا کی باید این سکوت رو تحمل کنه ؟

عشق بازی کارت هاست

بازی شکستن و ساختن دوباره اعتماد

با هر بدبختی که بود از اون ساختمون نکبت بار بیرون اومدم و با گرفتن یه تاکسی به اولین اژانس

هواپیمایی که دیدم ، خودم رو رسوندم ...

-سلام خانم ... خوب هستید ؟

دخترک جوان با دیدن من هیجان زده شد ...

-وای ... خانم ارورا شما یید ؟

-آه همیشه سریع و بدون سر و صدا کار من رو راه بنداز عزیزم ... نمیخوام کسی بفهمه ...

-چشم ...

-اولین بلیطتون برای لندن کی هست ؟

-۴ ساعت دیگه ...

-جای خالی داره ؟

-فقط یه دونه ... اگر سریع میخواید برید بگید تا اسمتون رو بزنم در غیر اینصورت ممکنه به فروش بره ...

-بله اسمم رو وارد کنید ...

خدا رو شکر همه کارهام رو فقط با کارت شناساییم انجام و داد و اسمم وارد لیست شد ... الان باید فقط برم

فرودگاه تا از پرواز جا نمونم

-خانم اورا ...

-بله ؟

-میشه یه امضا بهم بدید ؟

و یه دفتر و خودکار رو به سمتم گرفت ...

-البته ... سمت چیه ؟

-سونیا ...

همراه با عشق برای سونیای عزیزم ... نیها ارورا ...

-میشه من هم ازت یه خواهشی بکنم ؟

-هر چی که باشه ...

-لطفا کسی از اومدن من بویی نبره ...

-حتما ...

از اون اژانس هواپیمایی بیرون زدم ... یه تاکسی گرفتم و به سمت فرودگاه رفتم ... به وکیلیم زنگ زدم و گفتم که حساب هام رو به حساب لندنم منتقل کنه ... با اون پول وسایل مورد نیازم رو میخریدم ... فقط میخواستم برم ... از این شهر ... از این کشور ... از این جایی رو زندگیم رو به کامم تلخ کرد ... تلخ تر از زندگی یه برده ... مثل یه قهوه ترک بدون عسل ... بدون شکر

یه بازیچه شدم ... یه بیننده ... بیننده نمایش ارین و سونام ... یه مضحکه ... خنده داره ...

پوزخندی به خودم زدم ... به بختم ... به فکر هام ... رویا هام ... خیال هام ... ارین ...

راننده از توی اینه نگاهم کرد ...

به فرودگاه رسیدم ... باری نداشتم ... فقط بلیطم رو تحویل دادم و توی سالن انتظار منتظر شدم تا پروازم رو به سمت لندن اعلام کنه ...

یه بروشور جلوی صورتم گرفتم تا کسی من رو نبینه ...

بعد از یک ساعت اعلام کردن که هواپیما لندن آماده پروازه و مسافران سوار هواپیما بشن ...

از سالن خارج شدم ... باد سوز داری به صورتم خورد ... چشمام رو از شدت سوزش بستم ... اشکی از چشمم پایین چکید ...

از پله های هواپیما بالا رفتم ...

من رو فراموش بکن

خدا حافظت باشه

قرار بدون من زندگی کنی

بلیطم رو به مهماندار نشون دادم ... من رو روی صندلی مورد نظرم نشوند...

کنار پنجره بودم دستم رو روی شیشه گذاشتم ...

-هنوز هم دوستت دارم ...

این سفر مال منه

این راه مال منه

قرار بدون من زندگی کنی

میدونم زندگی کردن بدون من برای تو و بدون تو برای من سخته ... ولی باید اینجوری بشه ...

قسمت ما از اولش هم مال هم نبود ... ستاره هامون جفت نبود ... بینشون فاصله بود ...

ارزوی من اینه که تمام شهرت ها مال تو بشه

ارزوی من اینه که تمام رحمت های الهی مال تو بشه

قرار بدون من زندگی کنی

من رو فراموش کن

خدا حافظت باشه

قرار بدون من زندگی کنی

هواپیما روشن شد ... اروم اروم داشت اوج میگرفت ... گریم گرفته بود ... توی کلاس آ نشسته بودم ... صندلی خصوصی ...

با اوج گرفتن هواپیما ، گریه ام بیشتر و بیشتر شدن میگرفت ...

تو ساحل من بودی

پشتیبان من بودی

تو ترانه دل من بودی

تو افسانه من بودی

من مثل یه غروب بودم

اما تو مثل یه طلوع بزرگ بودی

قرار بدون من زندگی کنی

دوباره سیگارم رو توی جا سیگاری خاموش میکنم و به دودش نگاه میکنم ...

یه دونه دیگه روشن میکنم ... یه پک عمیق ازش میکشم ... دودش رو محکم میدم بیرون ...

از اون اتفاق الان دقیقا ۱۰ سال میگذره ... شاید اگه اون اتفاق نیوفتاده بود من و ارین الان بچه داشتیم ...

نمی دونم ارین چی شد ؟ سونام چی شد ؟ جدا شدن ؟ با هم موندن ؟

فقط این رو میدونم که من قربانی این بازی بودم ...

الان دقیقا ۱۰ ساله که از خونه ام بیرون نزدم ...

الان دقیقا ۱۰ ساله که روزی ۱۰ تا نخ سیگار میکشم ...

الان دقیقا ۱۰ ساله که من روزی ۱۰ تا قهوه تلخ میخورم ...

الان دقیقا ۱۰ ساله که من از توی بالکن خونه ام تکیه نمیخورم ...

۱۰ سال ... ۱۰ سال ...

شاید برات قابل هضم نباشه

۱۰ سال

آخرین عکسی که از ارین داشتم رو توی دستم میگیرم ...

ته سیگارم با صورتش خاموش میکنم ...

اما عکس هنوز سالمه ...

بوسه ای رو صورتش میزنم بغلش میکنم و روی لبه دیوار کوچیک توی بالکن دراز میکشم ...

۲۰ متر باز مین فاصله داره ... اگه من یه کم تکنون بخورم چی میشه ؟

خودم هم نمیدونم

سیگار جدیدی روشن میکنم و به کار ۱۰ ساله ام ادامه میدم

تتمیم کتاب :

سونام و ارین هنوز هم که هنوزه بعد از ۱۰ سال از هم جدا نشدن ولی هیچ رابطه ای هم با هم ندارن ...

ارین از کشمیر (شمال هند) تا کانیاکوماری (جنوب هند) رو دنبال نیها گشت اما پیداش نکرد

تمام این ۱۰ سال کارش این بوده که توی خونه نیها بشینه و خاطراتش رو با نیها مرور کنه ...

ورونی و جی بعد از ۳ سال بچه دار شدن ... بچه ای که ورونی اسمش رو گذاشت نیها ...

بچه ای که امید میره سرنوشتش مثل نیها نشه ...

لارا و مایکل هنوز پاریس زندگی میکنن ... رابطه اشون روز به روز بهتر میشه ... و از زندگی دارن لذت میبرن

...

بعد از رفتن نیها به لندن تنها کسی که از برگشتش اطلاع پیدا کرد وارون بود ...

نمیخواست خانواده اش اون رو توی این وضعیت ببینن

و حالا نیها تنهاست تنها با عکس ارین و سیگارش

پایان

The end

۱۳۹۳ / ۰۲ / ۲۴

۲۰۱۴ / ۰۵ / ۱۴

۳۴ : ۰۲ بامداد

یاسمن خوشنام (a.aboody)

سخنی با خوانندگان :

اسم کتاب بود عشق فنا ناپذیره ... نظر شما چیه ؟ من که به اسمش اعتقاد دارم ... نیه و اریں همدیگه رو ملاقات میکنن ... کجا ؟ جلد بعدی ؟

نه ... اونها بعد از مرگ هم رو ملاقات میکنن ...

میدونی ما ۷ تا زندگی داریم ... اونها توی یکیش شکست خوردن ... شاید ...

نمیدونم ... نظر تو چیه ؟

باز هم پایانی داریم ... دلی داریم ... و تویی که با تمام احساس این نوشته رو خوندی ...

ممنونم از بودنت ... از خوندنت ... و از احساسی که پای این کتاب گذاشتی ...

قلم حقیر من توانایی تشکر از تو بزرگوار رو نداره ...

پس تو رو به حق میسپارم ...

الله یارت ...